راه دل [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر [illegible]
روز [illegible]

راه دل خوشگا زنج و برافند
اگه قویتر کوه لوه بیار
برا کرهش بیوکنه قلم
او قلمها شوفه تکبر فرهاد
بر نفلک کسی قور بجا در افد
هر بنه اداردل رحیم تقدیر
شاید اداکن بوبه تنک بر تنگ
هیچ دل شهد و ده مرد نا کر
هر نه بیار دط رنگ بارور
روز روز رسل ... همه بیار

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دری سفت کاویزه گوش شد | دنیا نوا شکایت فراموش شد
با وگفتم ای ابر گوهرفشان | ذ گوهر بود دوجه بحر دنشان
بگو تابان بحر گشته برم | وزان بحر گوهر بدست آورم
چه طرزت بود در سخن دل نواز | کزان طرز بندم سخن را طراز
بگفتا ای که نظمت سراسر خوش است | برابری ز هر بحر گوهر خوش است
ولی شد چو نقد جوانی ز دست | در این بحر تا افتاده ماهی بشست
نیرزد که گیرد طمع دامنت | نزیبد که گردد هوس ره زنت
مخوان از طمع سفله گان را خدیو | منه از هوس نام خوران دیو
غزل خواندی گرچه باشد سهو | شمارندت از دوستان دور لهو
مگو مدح شاهان که بود بجا | که تا جاودش آخر بگوید هجا
چو لا ادم چه فردوسی ای ذ طوبر | بغزنین شه را که یا بیوس
بری سی چهل سال بیهوده رنج | که برخاست از افشاندن شاه گنج
بجا دی ز اندیشه عمری قفا | کز او وعده آخر نبینی وفا
شه گنجه را چون نظامی بحمد | چه خوانی شه ... ز اخلاص حمد

۱۲۶۱

نسخه اول کتاب بهشت حکایت لطفعلیخان آذر در نسخه او نایابست و بچاپ هم نرسیده لیکن هم چنین اشعار شعرای نامی لیکن از چنین خوا نشده است این کتاب بر منجور دسلسله الذ هولانی جام در سه جلدست وجلد سیم او تا بلنون بدست نیامده و نایابست

[redacted]

[redacted]

در مدح پادشاه عصر

سپهبا شهریارا سرا سرورا   ملک بار کاما جهان پرورا
جبین سای پیر و جوان قصر تست   بر او عصر نوشیروان عصر تست
جهان از تو در مهد امن و امان   چو از مهد هادی آخر زمان
ز بخت جهان یافت گیتی قرار   که کودک ندارد بدیوانه کار
بمهرت دل دوستان زنده باد   بر حمت سر خصم تا زنده باد
بعهد تو ای داور مهربان   که بخشنده دستی و شیرین زبان
دلی را نمی بینم اندوهناک   تن از رنج فارغ دخ از گرد پاک
جهان امن و روزی مردم فراخ   بر و بومش آباد از ایوان و کاخ
مرا بود آن غم از دل سرود   که آسایش مردم آرد غرور
چو داه غرور افتد اندر دماغ   خرد را برد روشنی از چراغ
پر آنکه که خان و مانها خراب   شود سنگ از آن خاک در پا سرا
برآنم کنون ای [illegible]   که داری ز حق جانب خلق پاس
که تا دیو غفلت [illegible]   کم از ذره [illegible] بند آکهشان
ببین هر که باشد زبیر و جوان   چو از جوش اخلاط تن ناتوان

عقاب و پلنگش روو سر فکند   ز کرسی و شیر سپهر بلند
چراگاه ثور و حمل دامنش   بنازی گری جدی پیراهنش
کمربند جوزا شد او را نطاق   قمر از کمرگاه آن در محاق
کوزنی که در دامنش داشت کشت   شدش آبگاه این زراندوده طشت
نمودارش از [illegible] بیشه   نخورده به نخلی از آن بیشه
درخشش [illegible] شاخ   از آن دوری تنگ ستان فراخ
گرفته بکف هر [illegible] چراغ   که گرد زد بیار موسی سراغ
ز طور کلیمی زه [illegible]   بر آورده بهر مناجات دست
فروزان زهره [illegible] تاب   عیان دید حسن ازل بی حجاب
کله را نده از [illegible]   بدنبال از اصحاب کهف سگ کلب
عصا بر نیاورده سر از شجر   عیون منفجر کرده از حجر
در آن چشمه ها با هم آمیخته   بهر سنگ از او قطرها [illegible]
تو گفتی مگر درج گوهر شکست   و یا بر فلک عقد گوهر گسست
از آن چشمه ها کابش آغاز کرد   بدریا همی ریخت زان کوهسار
یکی روز برخاست چون زنده رود   که از مصر نیلش رساندی درود

در انجا دو نیاو موافق بهم | بهر خانه معشوق و عاشق بهم
بطفلی هم از حسن مستان یکی | بعشق آشنا در دبستان یکی
یکی اگه از کار مهر و وفا | یکی واقف از رسم جور و جفا
بهر سو در آن شهر آراسته | که اگنده بودی ز هر خواسته
عمارات عالی نعمان پسند | چو ایوان بهرام و کسری بلند
از آنها یکی چون تصور هشت | زعنبر گلش وز زر و سیم خشت
مهندس باشکال اقلیدسی | نهادش بناها همه هندسی
سر برج و خورنق از آن کشته پست | وزان تا فته طاق کسری شکست
بنا کرده جا از وبخار دو سر | بدیوار مرمر بد آبنوس
زهر سو بآن ساخت دل پسند | قلم بر کف آمد بسی نقش بند
در آن نقشهای فریبنده کرد | ز روی سپهرش زر و لاجورد
فروش ملون نشیمن و روز | قنادیل روشن شبان کرده روز
نشسته در آن قصر شاه زند | کمی از عدل خورده ره شیر و کرک
جهانی ز انصاف با بست او | ز جور تا فته دور از دست او

کهی با دلیران نشان برستان | کهی با دبیران قلم در بنان
کهی همدم کوشه کیران شدی | کهی پند آموز پیران شدی
کهی با جوانان شکار افکنان | بصحرا شدی طبل و عنبر زنان
همش زیر با باد رفتار رخش | براهن همش سنگ و نعلش درخش
هم از سیم چوکان بکف چون هلال | وزان کوی زرین خور با کمال
جهاندی زجا هر یک آهو تکی | دوان از پی آن تا هر یکی
سک دیو زنجیر افکن شیر کیر | نه از دستشان ببر وحشی نه شیر
کرفته از باده کوزن | هم از دستشان هم از که کوزن
ز چنکال شاهین و منقار باز | بجا کبک و تیهو نماند نه باز
تهی کرده هر یک ز نزدیک و دور | زمین از وحوش و هوا از طیور
سر از کور بر کرده بهرام کور | که تا بیند آن صید که زد و دور
مکر شد در این عرصه داد کر | شهان از شکار از دوره تا کور
یکی آنکه تا دوست سازند دام | چو مرغش فشانند دانه مدام
مکر خصم را سر بفتراک زن | نه بندند چون صید و حشت

عجب مانده ز اندیشه تا کائنات | که خاکش چو چادر بسر داشته
بناگاه دیدم که از ماه و مهر | بر آورد دستی ببازی سپهر
یکی پرده برکرد هامون کشید | بتی لعبت از پرده بیرون کشید
هم از نور انجم هوا گرم کرد | هم از گرمی آن زمین نرم کرد
سر پرده ابر بالا کشاند | وزان پرده لولو لالا فشاند

تتمه حکایت

گشاده دری از هر طرف بگاد | عیان گنج گاوانش از پای گاو
بی دانه کشتن زمین شکافت | که گنجوری از خاک امین تر نیافت
بان کشته وادی از آن دود آب | ز زنگار و زرنیخ سیم ناب
بر آن سبزه گاه ز جوهر نشان | تو گفتی که شد خضر و امکنشان
نکشته همان دانه از راه دو | برده همان دانه بود
خداوند خرمن ز نخل ای شگفت | مگر خوشه از خوشه چین وا گرفت
کشید از جگر خوشه چین آه گرم | دل آهنین فلک کرد نرم
بناگاه برق آتشی در فروخت | که آن کشت را از تر و خشک سوخت

برافروخت چون گل کلاه قباد | چراغ گل و مشعل لاله باد
ز ریحان آن مغز شب مشکبیز | ز نسرین آن صبح کافور ریز
بهر موسمی خاصه اردیبهشت | بان خاک سوگند خوردی بهشت
نظرباز کوه گشته مرغ چمن | بد و شیفته کان کان گل و سمن
خوش آواز مرغان آن پرفشان | چه طوطی ز منقار شکرفشان
گل سرخ و سرو آنجا خته | ربوده دل از بلبل و فاخته
ز هر سو کنار باغ و آن بوستان | خرامیده باد بهاری در آن
بباغ کسی هر دو آزاد بخت | نشستند در سایه سکده
بعشرت گرفتند ساغر بهم | تهی کرده مینا ز می و ز غم
نهاده سر مست در پای تاک | بچشم اختران زرافشانده خاک
مگر باغ را باغبان سحر | بروی تماشائیان بست در
وباکند از باغ شاخ گلی | که امداد ز آشیان بلبلی
ز ابر سیه بخت تا که تگرگ | نه بار اندران باغ ماند نه برگ
ز سبزه چنان دامن خاک شست | که گوئی گیاهی از آنجا نرست
ز دارا لبنه کرد یغما خزان | وزان برگ نگذاشت باد وزان

حکایت

چنان هیربد شاد از آتشکده / که هوشنگ از آئین آتش شده
بهر سو دوان بخود از شوق نور / چو پروانه کو شمع بیند ز دور
بآتشکده برده موبد نماز / به آتش نگاتا زبانش دراز
هم از صندل و عود هیزم کشان / هم از شمع بی دود آتش فشان
مغ و مغبچه گرد آتشکده / چو حوران بطرف جنان صف زده
بلب خنده شان چون بگلبرگ قند / برخ خالشان چون بر آتش سپند
بروز آتش افروز چون گل همه / بشب زنده خوانان چو بلبل همه
بطلعت همه بدر ناکاسته / بقامت همه سرو نوخاسته
ز مشک تر او بخته تارها / وزان بر میان بسته زنارها
گشاده گریبان فکنده کله / چو صبح و چو مه ماه شب چارده
همه سرخوش از آتش آبدار / همه دلکش از سنبل تابدار
ز آتشکده و خاکستران کنشت / که بودی چو کحل و عبیر بهشت
چه حوران سیه کرده بادامها / چو غلمان بپرورده اندامها
نهاده بر آتش چنان بادلیر / کنارک تنان ما بجیبی حریر
مگر روزی آتش فروز گشت / که از دوزخش بود امید بهشت

همه سیم پاش و همه پشم پوش / همه درد مند و همه درد نوش
بدانش توانا بتن ناتوان / ز هر خطره تا خط وحدت دوان
همه پا کشیده ز راه هوا / همه چشم پوشیده از ما سوا
زده پا بدنیا دم از دین همه / یکی جو یکی گو یکی بین همه
چو ابدال از عشق پیراستان / فتادی بخورشید و به سایه
یکایک قرین اویس قرن / زده حلقه پهلوی هم چون پرن
دران حلقه سر حلقه ذات شوری / گدای درش شاه هر کشوری
حریفی بروی جهان کرده پشت / ظریفی دلش نرم و ز گفتن درشت
بجام جهان بین زده دست / از او مست هوشیار و هوشیار مست
ز زهدش کهن زال گیتی تبه / ز کبرش فلک پاسبان کله
ز تشریف شاهانش آسوده دیر / ز ارباب صالحش پشمینه پوش
بریده سر خشم و شهوت بصبر / بصبر اختر آورده بیرون ز ابر
بپاداش مو از سر سلسله / ز جا بر بنا ورد دین زلزله
نجیبی آن شیخ از آمکاه / مکرر از دم مطربان خانقاه

دران تخته هفت اقلیم وقف   گذشته شب او از سقف
ز رهبان و قسیس در روی هزار   دل و تن ز پرهیز زار و نزار
دگر سوی نادیده پس در خزاز   ز خود روی پوشیده چون اخزاز
سیه جامه از موزه تا طیلسان   چه در چشم دونان رخ مقبلان
چه دامان مریم دل و دیده پاک   ز بینائی دیگران شرمناک
خمار بر انجا کله در کله   چه اندر همی کوسفندان بله
شبانگه که خوردی بناقوس زنگ   ز دودی ز آتشه چرخ زنگ
زن و مرد ترسا ز پیر و جوان   که از خوابشان بودنی بی روان
شده از دم عیسی زنده باز   باهنگ ناقوسشان اهتزاز
قبا افسر از کاکل عنبرین   بکف ساغر از باده احمرین
بدست دگر شمع خورشید تاب   سیه نرگس مست خالی ز خواب
روان هر خرامنده سرو سهی   ز سرو سهی کرده پیراهنی
ز دیبای زرکش بسر رنگ رنگ   ز یاقوت ریزان شکرهای تنگ
ز سر رفته از تاب گیسو هوششان   صلیب سر زلف بر دوششان
بگردن چو بر غوله شامیان   فرو هشته زنارها تا میان

فلاطون از ایشان گرفته سبق   ارسطو شمرده با یشان ورق
چو اشراقیان مهرشان هم کتاب   چو مشائیان ماهشان هم رکاب
از ان چادر فر کرد روح الامین   رسانید از اسمان بر زمین
همه جسته اسرار ایمانیان   فرو شسته افکار یونانیان
بنا کرده اسراق در بال وقف   فقیهان نمانده در زیر سقف
ز کبر و منی گشته آزاد و ضعیف   ز بخل و حسد مانده خوار و ضعیف
حدیث کار ایشان بجائی کشاند   که از خاکشان چرخ دامن فشاند
بر ان ماجرا نیز چندی گذشت   که نگذاشت پا کس در ان دشت

تتمه حکایت

بنا کرده بد از افق صبح عید   دران عرصه میخانه شد پدید
گشاده چو دست کریمان درش   بدست مه نو کلید زرش
دربان از بسته نادیده کس   مگر در همه سال می روز بس
جوانان آمیخت از دم سفر   شب عید چون سنا و شمعش
ز دی صبحدم تکیه در مصطبه   بکف جام می چون مه یکشبه
همی داد از روح پیوند روح   همی گفت لاح الصبوح

یکی زلف ناهید بستی بچنگ　ز چون دلارام رنگین چنگ
بان محفل آورده بر هر کنار　دل از ناخنان کرده پر خون فشان
بطی بکف ربط بسته دست　بیک کاسه صد بار بد کرده مست
بگوش بگیسا کر آواز رود　روسیگ روان کردی از دیده دود
شنیدم هر بزم هر هر سپند　بی عطر عود اندر آتش فکند
در آن بزم دیدم که عود از جگر　فکند آتش اندر دل اهل هوش
بگوش دناب آمدی نالهٔ　که از هر رگش خاستی نالهٔ
یکی دنک نای لب از جام　زدی آن یک از لعل آتش به
شکرهان برخ بدبر باده دیده نقص　چه سرو از نسیم بهاری رقص
همه دست افشان با هنگ دف　همه پای کوبان زده کف بکف
بجه هندوی هر طرف کوی باز　مه و مهر من از سیم و زر کوی ساز
کرشمه از آن قوم شش تن کنار　غم دوش و کین بیخ بخل و خمار
زهی مکر روزکی مفرش　پسندید مجموعی درد نوش
دل درد نوش آمدا غم بدو　خروشید و او دل کشید آه

معلق بهر طاق چون شمع نور　شب افروز قندیلهای بلور
چو تسبیح چوبین هر سو عیان　چو کوبی یکی حوض اندر میان
هر آنکو بانجا در آمد نخست　سراپای خود را باز آب شست
از آن پس خرامید تا سجده گاه　شدش سجده گاه شهان خاک راه
ز استبرق جنت افکنده فرش　خروسش بر تکبر بام عرش
موذن در آن بیخ نوبت زنان　جهان را صلا صلوة افکنان
کشیده صف از هر طرف معشری　تو گویی بپا خاسته محشری
شده جمع زهاد نیکو نهاد　کرفتند با نفس هر یک جهاد
بمحراب با خطیبی فصیح　ز خطبه دهن خوان نفسی صبیح
چو حربا لبوی چون از خار سوی　بمحراب آورده عباد روی
ز محراب آن تا مقام خلیل　توانست اعمی بی دلیل
به بطحا از آن هرکه کردی نظر　کد نشیش بتین نگاه از حجر
ز هر صف یکی رفته پیش از جهان　بنهد و زرع پیشوای جهان
همه کرده تن زیر دلق درشت　بخلاق روی و مخلوق پشت
همه روز و شب خاص در بیخ گاه　ابر بر ده تا مردم نیک راه

به نوکفشی شده جام نوش   برهنه رهبانان هفت دن
دکی او ستادان به بیرنک   پسی بت براورده از عاج سنک
ز جزع در و لعل شان نای   براراسته چشم و دندان و لب
عجب که گویا و خندان شدند   همه رهزن هوشمندان شدند
تنی را بجان باز نکذاشتند   دریغا بتن اکر جان داشتند
عجب با فتوحت ز بنت الصنم   بتان عرب شد نکون در حرم
بتان خطا و بتان جکل   ز غم دست بر سر ز خوی پا بکل
ز اوثان هی کشت هند سیار   چه از خارکس مسا بوستاد
بنا مرد اصنام اراسته   بان دلفریبی که دل خواسته
بنودی مه و مهر کرد سپهر   بشب ماه بودند و در روز مهر
ز بر شان همه افسر نوزدی   تراشیده تیشه ازری
چو نسرین معطر بود و شستان   چو پروین منور در گوشتان
ز لعل و گهر بسته طوق کمر   نشسته سراسر بکرسی زر
بحیرت زده پای شان بت پرست   با خلاص سینه بنهاده دست
ز زنارها کردن هر صنم   مطوق چه قمری بصحن چمن

مگر دختر رز بد لداده ایم   که چون مژده پرستادم
بیا ساقی از جام لطراسپی   مکلل چو اکلیل کشتاسپی
بمن که دو بین تن از بور نال   ندید ایچ دیدم ازین بیر زال
بیا ساقی از ساغر ده می   بمژده که دادم سر بهمنی
مگر کام ننهاده در کام بار   ز زابل کشم کین اسفندیار
بیا ساقی امشب در ان گلشنک   می دوشینم بخش چون دوشنک
که از خون دارا بود غازه اش   سکندر شود مست از آوازه اش
مگر کین دارا ز گردون کشم   درفش سکندر بهامون کشم
بیا ساقی از جام آیینه رنک   که دور سکندر گرفتست زنک
بمژده که صافی کنم سینه را   برون آرم از زنک آیینه را
بیا ساقی آن می که شاه اردشیر   کشیدی و کشتی بشمشیر شیر
بمژده که گرمان مدود و بلاد   ستانم بیک هفته از هفتواد
بیا ساقی آن می که بهرام خورد   بشیرافکنی از میان تاج برد

بمن ده که آن آب کوثر سرشت | کنم باغ نمرود باغ بهشت
بیا ساقی آبی که آتش وشست | بمن ده که نه آب و نه آتش است
که آب است از آن خانه دیگر جای | و آتش از آن بزم گلشن خواست
همانا که آب حیات در دی کسی | ز خضر آبی و از خلیل آتشی
بیا ساقی آن جان نواز جهان | که نوشید خضر از سکندر نهان
بمن ده که از دست کشتی کز | خرابی کنم در خرابات من
چنان کور از آتش بحکم بدد | ببر گشت کاسوده ماند بدد
ده هم رنگ من نیز ناکشته مست | بخون جگر گوشه تاک دست
نساد از خمار ایدم سر بدرد | کند عاقبت انچه باید نکرد
بیا ساقی از آن می ز جام بلور | که چون آتش دیده موسی ز طور
بمن ده که تا خامه بی بها | کنم چون عصای کلیم اژدها
بیا ساقی آن روح پرور سبو | که مریم شد آبستن از بوی او
چو عیسی بمن ده دو جام صبوح | که بر خاک آدم دم تازه روح
بیا ساقی از یوسف من بمز | که داد دم مینا بتن پیرهن

ندانستم ای شاه گیتی پناه | ندارد سر موئی انصاف شاه
کنون کامدم در برت از امید | امین بود اول یکی را دید
تو گوئی که ده من بود موی تن | نباید ترا شرم از روی من
ز سر تا بپای من ای محترم | نرسته است موییش از ده درم
ز انصاف این شاه تا زنده ام | ز احسان آن مرد شرمنده ام
خجل شد شه از دوی ان نانوان | ز هر هیچ او جوئی از خون روان
بفرمود کز وی نخواهند باج | با انصاف برداشت از وی خراج

حکایت

شنیدم شهی کز ستم داد داشت | وزیری خردمند هشیار داشت
سحر که بخدمت چو بستی میان | شدی از دخ اماد همش عیان
بر وبش اگر شاه خندان شدی | وزیر اضطرابش دو چندان شدی
دل از اضطرابش عیان آمدی | با یران خود باز تا هامدی
پسر چون پدر را بدینگونه دید | ز بیم شهش رنگ در رو پرید
بگفتا ای پدر دولت غم مباش | پسر را ز سر ساده ات کم مباش
بگو مر دلت چیست زینسان هراس | نه شه ظالمست نه تو ناسپاس
جهان و خلق تو و عدل شاه | شد آباد و بیمت ز او لباه

دگر تا مدت هیچ از آن خانه یاد | کت از مرحمت صاحبش داند داد

مرا آشیان تا سر کوه بود | سرم فارغ از قید اندوه بود

سحر سیل پرواز چون کردمی | جهان زیر بال و پر آوردمی

نشیب بود در دامن کوهسار | ز تیهو و دراج و کبکم شکار

قضا تا بپای من افکند دام | مرا آدمیزاد نا کرده رام

نپیچیده ام سر ز حکم قضا | بحکم قضا کرده جان از رضا

مطیعم کنون آدمیزاده را | چو صیدم کرامت صیاد را

نگویم ز جورش کرم پیشه است | تنالم ز دستش کرم تابت

پی صید چون رو بصحرا کند | بصحرا ز پا دسته ام وا کند

ز خون تذروان کلنگ چنگ | چو منقار کبکان کنم سرخ رنگ

برآید چو از طبل بازش فغان | ز تیهو و کبک آرمش ارمغان

بپای خود ایم بدام از وفا | نه پروای جود و نه بیم جفا

بیا ای چنین کفش ان ماکیان | که ای منزلت تحکاه کیان

تو تا پا نهادی درین دامگاه | بود دست شاهانت آرامگاه

ندیدی چو خود هیچ مرغ دگر | که سوزندش از رشک و آتش جگر

ملکزاده را دل شد از شرم آب | پشیمان شد از گفته ناصواب

چرا بایدت با کس این حرف گفت | که سوالی از وی جوابی شنود

حکایت

بجهلی شنیدم یکی روز چاشت | بدستار خوان نان عسل برگذاشت

شنید از در خانه آواز پای | نماندش دل از بیم مهمان بجای

ز خوان زود برداشت نان و عسل | نماند فرصتش تا رباید عسل

ولی بود آسوده زین فکر و بیم | که بی نان عسل خود بخورده است کم

بمنزلگه او برآمد چو مرد | ز ناخوانده مهمان کشید آه سرد

شد آشفته چون گل ز ناخوردنش | باو گفت پرده لطیبان لبگرانش

که می بینمت دل ز صفرا بجوش | وگرنه چرا نفتی شهد نوش

ازین حرف مهمان فرودش هنر | بجام عسل غوطه زد چون مگس

ز شیرینیش روی مهمان شکفت | نمی چون نماند از عسل خواجه گفت

که بی نان عسل دل نسوزد عجب | بگرد عجب تر از آن سود

همی گفت با میزبان میهمان | که سوزد دل اما دل میزبان

حکایت

شنیدم که اختر شناسی رعیج | همی کرد دعوای کشف و علوج

زنش بود بیرون ز ستر عفاف | که مردی بشوهر شودش کفاف

به پیش هم آن زرنگ حور پری		نشسته چون زهره و مشتری
کشیده از رخ نقاب حجاب		بهم کام بخش و زهم کامیاب
بناگاه آن بام دید آن جوان		بآن ساده دل مرد کای نوجوان
که میکرد از آفتاب ارتفاع		ولی غافل از کار آن اجتماع
تا زوی چون رسید چون زماه		بسر پنجه تیر کم کرد راه
مطرلاب کش چون اقتحام کرد		هم اسکندر آیینه آن بام کرد
ز وضع سطرلاب آمد شکفت		سر زلف مشکین آن زن گرفت
باو گفت در دست این مرد چیست		بگو سود کاری که او کرد چیست
زنش گفت شوی من تا شبان		ستاره شمار او اختر شناس
کند وزن اختر تا دو روی او		دهد کرد بن چرخ بازوی او
مقیم مقام فلک جا بهی		کز ین نیلگون بامش آگاهی
بپاسخ چنین گفت ای هوشمند		که ای ساده دل دلبر ارجمند
عجب کان که از اختر بن کام بست		از آن بام آگه و زین بام نیست

حکایت

شنیدم که آزاده پاک زاد		که والا گهر بود و عالی نژاد
نظر کرد بر بخت کار آگهان		بجای همانیسته چند آشنا

چه با خار او دستبازی کنم		چه با زاغ آن نوحه سازی کنم
جهان چیست پیمانه پر می ا		که هم صاف و هم درد در دو ...
ز صافش چه پیمانه پیما بدم		ز دردش چه نوش که در درد ...

حکایت

جهان کردی از خیل کار آگهان		سیاحی کرد گرد جهان
نه افتادش از انقلاب سپهر		شبانگه بدریای مغرب چو مهر
نظر افکنان شد بدریا کنار		مگر عبرتی گیرد از روزگار
بصیاد افتاد چشمش بجست		که مر صید را کرده دامی درست
همه ماهیان تازه و نغز و پاک		گرفتی ز آب و فکندی بخاک
نشسته به پهلوی آن صید گیر		یکی سرو قد دختر دلپذیر
چو ماهیان دختر اندر میان		ز اطراف او و چه ماهیان
تو گفتی که در برج حوت آفتاب		کشیده است از چهره خود نقاب
پدر هر چه ماهی کشیدی بدام		بخاک کشاندی بسعی تمام
دگر باره آن دختر محترم		در آب فکندی ز راه کرم
بپرسید سیاح از آن نیک زاد		که ای مهر رخ تو در خاک مهر
مکن ضایع اسکو بنج ...		بود با خلف در دکج ...

دگر خالی از خیل و جاه ماند | همی انس از آن سرای تهی ماند
زن و مردش از کار خود باز ماند | بدو بینوا نومید از جاده شاد
تهی شد از لشکری کار شاه | بشکسته شکست ایداری نفیر
بمردم سیه بسته راه نفس | چو شاهین و دراج در یک قفس
ولی از شکایت بزرگان شهر | فرو بسته لب از جزا زبیم قهر
بشد حال خود کس نیارست گفت | که سودی نمیکرد اگر میشنفت
مگر روزی از شهر آن شهریار | جنیبت برون راند بهر شکار
بصید افکنی رخش چون تاخت شد | همه دشت از صید پرداخت شد
چو برگشت شه با سپاه گران | سراسر دوان در رکابش سران
زن پیری از شه فغان در گرفت | سر راه بر شاه و لشکر گرفت
گرفتش عنان و خروشید زار | که اکنون ز شهر من ای شهریار
برون میروی تا برون شکم | لوای شهی سرنگون کنم
سری پر غرور آن شه کامیاب | برآورد یک پای خود از رکاب
ز نادیده بال رخشی گرفت | به تمکین برد تکیه بر پشت زین
بزن گفت اگر رفتم از شهر دان | چه آزارمت دل زار زن دان

چو شد یک دو فرسنگ از شهر دور | بدشتی که نه ماه بود و نه نور
بفرمود تا لشکر آمد فرود | همه شهر خواندند بروی درود
در آنجا یکی نغز بازار ساخت | بکار خود آمد گران کار ساخت
کنون هم در آن خطه دلپذیر | بود شهره آنجا بسوق الامیر
کسی را که چون او عدالت بود | ز سودای بازار حسرت چه سود

حکایت

در ایام قطب زمان بایزید | که بودش یقین از گمان بر مزید
یکی گفت با گبر آتشکده | که ای کشته کیشت آتش زده
نه جهد آهنت تا خوش چرا | مسلمان نه شوی آخر چرا
بیا زار اسلامیان پیش گیر | ببین کیش ما ترک آن کیش گیر
که تا ابر رحمت بگل باردت | ز شوره زمین گل ببار آیدت
بپاسخ چنین گفت آن پیر گبر | که خورشید تا کی بپوشم بابر
مسلمان اگر بایزید است آه | ز من تا باسلام دور است راه
شب از سجده کرده بدخم پشت او | مجدد ز سجده سر انگشت او
ملک حال او آرزو میکند | نیاید ز من آنچه او میکند
ور اسلام اینست ای مرد کار | که می بینم از مردم روزگار

چه شد کو نهال گل و شاخ — کجا رفت بلبل کجا شد تذرو
بان شهد لب نوشخندان چه شد — بان سرو قد سربلندان چه شد
بجا مانده زان آشیانها تهی — که نالیده مرغان در آنجا بسی
و بار رخت بستند ازاین سرای — چمن ماند خالی ز سرو سهی
شنیدم که آن بیکدل هوشمند — که اشکش ز شبنم روان بد هنوز
همی گفت و غلطید بر روی خاک — ز خار ستم سعد اش خاک
چو بوسی ز برگ گل بجنبه — بدامان صرصر در او ...
کلی را چو میبرد از شاخ و برگ — که از هم فرو ریخت بر کش تکرگ
چه میگری از حال باغی سراغ — که بر گلشن آشیان بست زاغ
چه میجوئی از گلستانی نشان — که باد خزان شد در آن گلفشان
شد آتش آن سبزه دیبای زرد — زر افشان شد آن صفحه لاجورد
بی غنچه در باغ نشگفته ماند — بسی راز مرغان که ناگفته ماند
ز حال درختان نوبر مپرس — ز شمشاد سرو و صنوبر مپرس
سراسر سر افکنده در پای خویش — همه خشک ماندند بجای خویش
چه گویم که مارا چه بر سر گذشت — سیاه ابر آمد ز سر بر گذشت
من و تازه رویان خوبی جگر — که دیدی هم آغوش با یکدگر

بنو شد چشم از حق ایمر دین — چنین گفت در زیر شمشیر تیز
که آری در آن روز آتی حی — ز بیکی زبان بد اندیش پست
خروشید کو نیم آن زشت خو — نکردی چرا منع بدگوی نیز
بپاسخ چنین گفت آن نیکخو — که ای از جفای تو دو دوزم سیا
نه جای عتابست با من ترا — که بودم من امروز دشمن ترا
ز خوی توام چون نبود ایمنی — شگفت نیامد ز من دشمنی
ز ظلمت حذر در نظر داشتم — از امروز گویا خبر داشتم
جوان حرف بشنود از آن سنگدل — بر آن هر دو بخشود آن سنگدل
بکشتا با ایشان مدارید کار — که این راستگویست و آن دوستدار
هم از راستی رستگاری رسید — هم از دوستی دوستداری رسید

حکایت

شنیدم که مولای مردان علی — بنی زاده حق و خدا را ولی
ز مسجد یکی روز چون باز گشت — بقصابی از دوستان برگذشت
باو گفت قصاب کای مقتدا — بگشتم یکی نغز فربه بره
بعز خدا از آن رطلی آرم ترا — که از جان فزون دوستدارم ترا
چنین گفتش آن شاه ملک کرم — که بر کف بها را ندارم درم

غرض ای که بر من جفا کرده | بپائی که از پرده در برده

حکایت

شنیدم یکی شهر معمور بود | که ابلیس از مردمش دور بود
بمرد و زنش داد یزدان پاک | دل و دیده و دست و دامان پاک
هم از کرپن آسوده انجا کله | هم از دزد ایمن در آن قافله
همه دستشان کوته از مال غیر | همه پایشان سالک راه خیر
امیری بآن شهر چون آمدی | کرش معدلت رهنمون آمدی
بران خوش گذشتی همه ماه و سال | ز خلق او و از او خلق فرخنده حال
دگر رایت ظلم افراختی | بکشت خود آتش در انداختی
ز نفرین آن مردم پارسا | شدی طالع دولتش نارسا
زدی تا اجل برق در خرمنش | بدی تا بعزل آسمان دشمنش
ز بیداد او رسته مردم همه | چو از شحنه گرگ ظالم رمه
در آنجا یکی گول روباه خو | کز او بیرهن شد بسی سوخته
بفرمان شه شد در آن شهر امیر | از آن زار واقف چه گشتی بصیر
بروزی که می آمد آن شهریار | بدیدند شد ش سران دیار
شد بد بخت آمد از هر جهت | زهر جانب یکی بیضه مرغ خام

بر اولاد آدم نه ابلیس کرد | همان که با آدم ابلیس کرد
نه مسلم نه ترسا از آن در بلا | نه مسجد ز بیدادش ایمن نه دیر
زراعت بملک جگر خستگان | تجارت بمال زبان بستگان
بشرکت همه شهر نابیست از او | ولی خانه از دیگران دست از او
ز دهقان ببیداد برداشتی | ز صد خوشه یک دانه بر جا هشتی
سرود دل بلبلان خون خورد | شنیدم که برگ درختان زرد
بشاه جهان کرد از ان فتنه ساز | رعیت زبان شکایت دراز
که ای پادکار از تو نو سرور | بود دور از غیرت خسروان
که شاه زند در ملک فرمان بد | ز جغد و ز روباه و شاهین بتر
کسی را که کرده باور | که با زرگری کرد سیم آوری
کنون نوبت دخیل | که سلطان کریم است و غافل
چو حاصل ز جور تو ای شهریار | که از بخل عامل تبه شد دیار
چو چیزی ز داد تو کام ما | که از جور عامل جهان شد خراب
که از حال ما هست آگاه | بگو تا چه شد غیرت شاه

کنون از شگفت دل اندوه کرد — مرا از شگفت تر آمد شگفت

نگیدی چو از خاک بر کند شاخ — کند دیگاه بر خلق کردی فراخ

چو او کف دیباش بر درید — شگفت نیامد که دامن درید

شد انس چو افسرده در مشت گیر — نسوزد ز انگشتش انگشت گیر

چو باز از شراره بش سر بر فروخت — چه جا شگفت از جهانی بسوخت

چو اسب بکوای خواد از شتاب — رها با کرشران و کس بر خواب

دکان جهند ادجون نکردد مکان — عسس بچه دود دکان خود دزد

کله چون نکردد ز هر سو بلند — شبان خفته گرگ شبان ردکه

تمت تمام شد ذیحجه الحرام ١٢٢٦ مطابق ... بتمام رسید

کتاب گنجه من کلام عزلون رحمت داور ... فقیر ... ١١ اذر

قصائد در مدح کلام   بسم الله الرحمن الرحیم   قدسی علیه الرحمه

شنیدم روزی از حرف آشنائی / ز شهرستان معنی رهنمائی
زبانش صیقل آئینهٔ راز / لکلکش در معانی نغمه پرداز
دهانش مشرق خورشید معنی / زبانش شعلهٔ کلک تجلی
کلامش شمع بزم آشنائی / نموده از حجم سخن [illegible]
دلش گنجینه اسرار غیبی / بروز نکته‌سنجی [illegible]
دلش گنج کان رازی وادی [illegible] / که بهر رزد دهر از درون
زبانش راوی تاریخ عالم / تو گوئی آمده را صحبت آدم
کهن سالی که گفتی با دو صد فن / حدوث دهر را
زبان بر حکایت داد پیوند / بگوش هر سخن سنجی در آمد
که در کرمان بزرگان حامی بود / که سر بر آستانش عرش می‌سود
دلش دریا کفش ابر بهاری / ازاو دریا و کان [illegible]
ازاو شاخ سخا سبز و برومند / عطایش [illegible] از دهر
سجاعت را ز تیغش گرم بازار / سیاست خنجر او را [illegible]
کی از هر سری تیغش بود دور / که بر ذاو سایه را پیوند از [illegible]

فکنده انعکاس محرومی اندرز / بباغ طرح جشنی روز نوروز
نسیم آن سموم عاقبت سوز / هوای آن بعکس حسرت اندوز
رسیده از هوای رود زاله / دماغ عشق داغ بر جان لاله
تو پنداری چمن را آتش [illegible] / جوابم هر کجا [illegible]
نباتات آن هوا در تابش کار / [illegible] شعله‌ها در جای [illegible]
چو مرغی در هوای آن پریدی / بسوز جان به پروانه رسیدی
چو دوزخ شعله پرورش [illegible] / ز موج آتش فشان دامان دشت
سموم از بس [illegible] / [illegible] عنبر خاکستر [illegible]
چنین [illegible] / که هر [illegible] ز آسمان [illegible]
حبابی ز [illegible] سال [illegible] / شده [illegible] افلاک [illegible]
نهالش [illegible] / تزلزل را [illegible]
برفتی گر زدی مرغی پر و بال / ز شاخ او [illegible]
ز شاخ آن صنوبر زاغ و کرکس / ز تسبیح ملک [illegible]
ز شاخی برگ [illegible] / نهال سبزه [illegible]
شده افلاک [illegible] / بر او سایه بر [illegible] پنهان
ز ساق آن ستون قصر افلاک / نهان [illegible] مرکز خاک

دش ریزه الماس از زبش — چو مرگان نظر بر هر دو زد کش
چو گردان آسمان در جیب پنهان — قضا نیز همرهان فال حیران
بر آورد از غم آن شوخ ناپاک — بقصد مغز سر چون مار ضحاک
ولی زان معنیش کی بهره بود — که از مغزش طعمه مار دیگر بود
ولد آن مار زد اندیشه آن — که آرد زود عمرش را بپایان
که عاشق زنده خواهد محبت اگر — سر نابی بر و زند غم نه بر جنز
ز خواب مرگ سر بر دارد از بیمار — که عمو ده است روز حشر دیدار
جوان بشنید آن شوریده خیز — زجا شد چون بشنید از زردی آذر
نشست و دست غم بر سینه بنالید — بکجای خون بشر ز ارزو میدهد
که خوابم را احمل باد ای همرهانش — دلم را ذوق جان داد افراوش
ز جان مرکم به بس خرد و بر باد — بحشم جای ز کاری بر تاید
گران مار را آرد شکسته — شده سوی کمان چون تیر
برون آورد در دم تیر از کش — که اندیشه سر بر فت از کش
صلاح جان سخت — بزه تیر اجل در کار بود
جدا شد مار غم — زدم زهر از سر آن مار بود
— نهان آمد نفس از بر او

دلا در بند زندان رضا باش — مدرس ندیع امر قضا باش
چه فرستی نیز بگوی نسی کام — اگر میخواهی از غم ایمن نام

قصه دو قیر برده ناموری طرف پسر ادهم کار را بدست خود کشتن و بیچ دیگر را در سفر نفی جوزدن جو کلاه ۱۲۰ عیدی عید الرحمه

درین محبس سرای خانه بنیاد — که چندین خانه از غم رفته بر باد
نشستی مهمان مرد از عجب — سراپا همچو عکس بادهٔ لعل عجب
فرشته خصلتی نیکو نوشی — چو پیر عقل در دستور جهانی
همه کارش براه حق مهیا — گذشته همچو عمر خود ز دنیا
بریده از تعلقها امید پیش — ز فکر و ماتم و ذوق عید پیش
ز غم ده مرد و شکر خنده — کمان آسا بسی سختی کشیده
سراپا ناوک نا خورده — کلاهش همچو نقش حال دل دور
بسی نوشیده بی جگر کشیده — بسی دور نشسته چون چشم و هم
رد دست دوران بر آمد — در عیاد از دل سر را از پدر
تنش از زخم بر جای نور — لبش از شکوه بر چون مار طنبور
جهان بر طلال پوست روش — کتاب اسرار جمع نشنی
نصیب بجز شنیدن — چو باش هم نشستنی
ز ذوق دهر در خلوت نشسته — در صحبت برو بر بسته

بعد از آن چون سواد شب در آمد
رخ خود گفته که تزد بخت بس راه
به تعلیم قضا از بهر تسخیر
غلامان شو از آن معنی خبر کرد
به یک ساعت در آن بازار بنشست
ده و دنیا اگرچه پاک و بنشست
ز بر گشتن نه یک معنی از آن به بود
ز بس که [illegible] ان نو گرفت
نهان از مادر و از اهل خانه
دمی رفت و برد دلدار رفت
چراغ افروخت یار نازنینش
بخواهد جان سپردن در زمینش
به هم چون گرم شد شوق رسیدن
قضا را مادرش چون شد خبردار
بگفت این نوعروس [illegible] کام
چراغ عصمت خود که خوانش
چو [illegible] شاهانه

هوای [illegible] جلیس [illegible] آمد
چراغ افروختم [illegible] تقدیر
موافق گشت [illegible] آورد
از آن کار [illegible] خانه آورد
چه [illegible] ازان ده [illegible] گرفت
[illegible] گشتن [illegible]
به کام خود قضا [illegible]
یمن نه ما بود ده [illegible] خبردار
در آمد [illegible] خانه
که گوید [illegible] عشق [illegible]
که بیند [illegible]
چراغی [illegible] از آن [illegible]
شراری [illegible] از صد [illegible]
[illegible] آمد [illegible] گرد
ز [illegible] عصمت [illegible]
[illegible] شده [illegible] همراه
[illegible] خانه [illegible]

[illegible] صبح [illegible]
همه [illegible] انجام
[illegible] روان چون [illegible]
در آمد در وداع [illegible]
[illegible] در وداع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ببرج چهارده ساله [illegible]
[illegible] ابروی [illegible]
چو دلاک اختیار دل [illegible]
تمام عمر از آن [illegible]
[illegible] بود
[illegible]
[illegible] عالم
[illegible] اموز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شراب [illegible] بود [illegible]
[illegible]
مر این نکته در خاطر اثر [illegible]
[illegible] که ای فرزند [illegible]
[illegible] عالم [illegible]

جهان [illegible] از صبح عشق
[illegible] چون [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] بود
خبر دارم [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible] کردم
[illegible] صبح [illegible]
[illegible] آرام [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
فلک [illegible]
قضا [illegible]
که می [illegible] تعلیم [illegible] کرد
[illegible] کارت [illegible]
[illegible]

[illegible]

من از درد قصبت از درد گور
زعالم چند دوری باشنیدم
نهایت هر کسی دیدم چه از دل
که چون دوران غایه باک خبر
کشیدم سرو دیگر بار در آغوش
من دلداده دلی گر او گسستم
دلی گر مهر ازو ی شود زان
بدلجوئی گرفتم در میان شر
مرغ شور کجکیهای دشمن
که نیک کارش چند علامات
دلم شد در محبت یار مدهوش
سپردم روح و جسمی حکیمش
که شد عاقبت محمود گردد
بدستم هیچ گنینه این
قضا هرکی برد نعاف
که بستم با نکهت راه جانان
قضا دست گرمان گیر دارد

قضا در خنده کردن بود از دو
زبان از ذکر ابجعی بریدم
قضا گفته است از چشم او کور
جهان شد چاره او سوی کجا
که تا اوراز دلم گردد فراموش
ولی با او بصد امید بستیم
شود مدهوش بعزیز در بستر
نهان کدام زحشم دانش
از او خیرات میدادم
کمند بسته بپایان
رسد تا رگ سرو دل بیندش
که استاد باشد هم بستر
در راه او بستم بود گر
کمر چون یک است از آن
بدست جامه است دارد
نمی برداردش بست از آن

[illegible]

بچندین حسرت و ناز و صد امید
دو دلبر زینه موند کدام
شده از وصل یک همراه
بحکم اقتضای عهده بستر
مرا در سر هوای از سفر بود
زبعد حبس و اسباب کثرت
سپرم از سفر کدام مهیب
بخواطر گفته دیگر از آن که
شود چندی زحشمه مردمان
چه خوش گفت آن حکیم دانش اموز
کسی را بیره چون کرده لام
فلک با هر کسی خواهد ستیز
قضا در کار خود چون مصلحت دید
که با روش بچندین عمر افسر
دلش از بسکه مشتاق شود
بنا چون رسید کرکه ببنود دلش
قدر لقا

[illegible]

بهم بستیم تکلیف ناه دو چشم
جهان را ز راز او خرسند کردم
بهم خوش بستند چون هر زاده
بهم بودن سالها کیم و بستر
قضا در فکر سودای دگر بود
نمودم جمع از روی بصارت
برای رحش امروز و فردا
که می باید سپرد راهم سفر را
ورود چشمه حوادث هم بود
در آن غم خانه جایگاه دلسوز
کنند کار چه بود و تلخ از او کام
همان جود در مدد کارش حرز
به تدبیرش بستم شاد آمد
گشته ابلق در زیر بارش
چه عمر خود برفتن تند تر بود
اجل در رفتن از گریش گشته پیش
قضا گفتا دمی از پیش

[illegible]

رسنگش مجهد شهباز لالا
ناشی از در شرف و سلامت
فلک چون بکسی درگین نشیند
قضا با هر سیه بختی در تازد
بغرض طول او پیدا نیست پایان
از او ظلمت نمی یابد رهایی
زنار نکشش بظلمت شد معالت
زنی سرچشمه از آن کوه برکنده
برای سنگ بر دهان قطره بار
زنار یکها به سنگهای جاده
سر هر سنگ از آن کوه جایگاه
بعد جابه از شاخ کوهی
به هر جا چشمه زانکوه برسنگ
چنان افعی که هرگز ندیده
سر در کشتن آن افعی
اگر به پیش بنیاد
اصل در کلکش چون گنج
برد قسر آن قیمتر از زهر

که در افلاک خواسته سما ما
نصیب سر هست صحرای قیامت
از او نیک بلا و فتنه چیند
ز سنگش تیغ خود را تیز سازد
سیه همچون سنگ بر گشته گمان
در او تا ریکی شب روشنایی
در او آب حیات این زهر قاتل
بجز افعی هزار اژدها سر راه
ز شاخ استخوان کوهی دمار
هزار فرسخ در کردم سیاه
هزار افعی زبانی مور در راه
ز هر سو چشمه زهر افعی
تا افعی بصید خویش در جست
نهنگ کوه کوش کشنده
ز سر کشش سر دلسوزی بر هست
برآمد سر کش بار اشتر
قضا منع مرا سیم کشاندی
بسر راه شد ز چشمش بخود از زهر

آمدن قافله بمقره غم طوطی و بغیر بشتر بر در مرغ

بسم الله الرحمن الرحیم الله اعلم
روزی از قضا شاه آهی کرم
طوطی طبیعت مرغ سخن
گفت که روزی بی کار
خیر هنر بود همه بارشان
بر سرشان بار آسمان سایبان
خواسته چون مهر ز مشرق تمام
شاد و شکفته همه با یکدگر
خیمه زده هر که سرا دار خود
غیر هوس صبح دمی در هست
چون نگه باز سوی قافلان
جانب آن روضه کسی در نیافت
گفت باو شخصی آن سر زمین
روی از این مژده سوی راه کرد
بار کشوده در آن خویش مکان
بیهوده گوید زبان گرده
قافله باشد و مهمان تو
رود بی مانده تدبیر کین
بود دستور این سخنش ده

گذارش قصه

همت عصای ره دین سلیم
طوطی پر ریخته معنی قسیم
تازه کی آموخت نظار سخن
قافله جمع شد از هر دیار
نقد خرد مایه بازار شان
از رخشان نور سعادت عیان
عزم سفر کرد سر حد شام
خنده هر برگ چو گل از زر دی زرد
هر شکوفه سر بار خود
ناله همی کرد در آن کاروان
چون نظر زید سوی عارفان
رفت چو برسید خبر از آن مکان
مغبره حاتم طاش آن
قافله را از خبر آگاه کرد
سروران حلقه زنان کاروان
گفت که ای حاتم دریا شکوه
چشم نهاده همه بر خوان تو
قافله گرسنه را سیر کن
که به سر گرسنگان سامان

قصه بهمون در دادن ... طلب ... و او را مدام ...

[illegible]

اوستادی بیان قول مکان — خاک ره رفتار چو ... ادان

گفت ازان تن چو بسکار بود — همچو شتر ... مردار بود

از قوت شتر مانده روزگار — شعر صفت کرد قناعت نگار

لب کشاده لب نان زاد — سینه خود در بغل نان زاد

بسم وی از منزل صحرای سود — گرچه شتر بود شتر دل نبود

کرده نمایان جبل زنگین ... — همچو جرس ... عاشقه جهاز

از غم شتر ... نگاه در رنگ — آینه زانوی او سینه رنگ

رند بعد شتران جوان — گشته چو نزدیک بان جول مکان

رفت سوی تربت حاتم چنان — کرده طواف ز سر اعتقاد

بس بسر قافله بیشمار — ... گشت چو ابر بهار

مردم ان قافله را جا بجا — مژده سوی تربت حاتم صلا

سفره از مانده ترتیب داد — حاتم ان طایفه بر دو ...

سفره چو از مانده آراسته — یافته زاد هر چه دل خواسته

سفره چو برداشته شد از میان — عذر طلب کرد از آن ز خوان

قاعده جود دگر تا ... کرد — رو بسوی حاتم جائزه کرد

گفت که از جیب حاتم — هستی بزبان همچو سخن ... تم

ورنه در اندیشه چه خواهم ربود — شعر صفت ... بود

گفت صاحب ز قضا العان — قافله گشت ... مهمان

جواب رقعه میرزا ابوالحسن ... وزیر مازندران

در جواب رقعه ... خطاب ... آیکم عنقریب مکتوب ... کنان عالم ... تکم وجه ... وصول ... واردان

... یوسف ... از ... صورت وقوع ... اوقات ... ذوق ...

اقتلوا یوسف ... غبار ... ساعت ... از ... شهید ... کنایت

درباره آن ... رافع ... بعول ... تغیرات

لازم الاعزاز ... دماغ ... کلک ... دعوت

... آمل ... تعداد ... شان ...

آنچه در باب ... حفص ... دماغ ... احوال ...

... از حرارت ... این دفعه ... اماره خودبین ...

... مفهوم شد ... محقق ... فانوس ... خانه ...

سرد و ... کلک چهره و جبین ... شمع ... مردن ...

[illegible]

... بندبان ... بزداری

اما چون ... وباده ... شداد ... المریض ... ارکان ... نقد ...

طراز ... علت ... علی ... اوقون در ... ادهار ... مضمون ...

این مضمون ... بدایع ... سلسله ... ابن ...

جواب سخنان بدایع ... ماند ... سبحان ... خلاف ... حیوان

ده ... دیار ... عرض ... بنی نوع ... اما ... ازان ...

اعتدال این ... ازان ... کلک ... گذار ... معرفت ...

... نمانا ... عالم ... ارباب ... خطات ... درچ ...

انداد جنسیت ... حشم ... مردم ... انکار ...

اصالت این توقع ... طبع اداباب ... این ...

رسید لکرم ... الرای ... چه ...

بر مند ... تو ... لبلبن ... خانه ... حال ...

احرام تمنا ... طور تحریر ... تلقفها ... حال ...

و کواب ... شاهان ... سبحه ... استنباط شود

[illegible]

الولد سر

الى الله اشكو ان في النفس حاجة
تمر بها الايام وهي كما هيا

قال يحيى بن معاذ انكسار العاصين
افضل عندنا من صولة المطيعين

من كلام ...

العارف الكامل ...

و آخره علیه السلام محمد رسول الله

...

للشیخ بهاء الدین علیه الرحمه

للمجلس والمدرسة الاحمر نعیق

فمن ... الا الذی ...

العمر منصرم ...

ایضا وله

چون ... در ... وفعل

لا حول ولا قوة الا بالله

ایضا وله

وله

هذا زمن الربیع ... عالج ...
یا صاح ولا تخل من الراح ...
والبلبل یدعو ویقول انتبهوا
العمر مضی وما مضی لم یعد

...

للشیخ بهائی

دیا عیات عربی

سلام علی اهل القبور الدوارس
کانهم لم یجلسوا فی المجالس
ولم یشربوا من بارد الماء شربة
ولم یاکلوا من کل رطب ویابس

اعصام الورد یعفو عن مقتل
عجز الورد
ثم علینا فانتا اهل
ثم عرفناک حق معرفتک

ووفدت علی الکریم بغیر زاد
الزاد اقبح کل شیء
ثم الحسنات من قلب سلیم
اذا کان الوفود علی الکریم

[illegible]

فی الشیب من کلام شیخ عارف نظامی

[illegible]

بنعمت دنیوی میدانم
غم دل که تو از ان میگویم

[illegible]

وزانجا

نظامی
فی الشیب من مخزن الأسرار

[illegible]

جوانی گفت پیری را چه تدبیر
که یار از من گریزد چون شوم پیر

[illegible]

[illegible]

قصاید

[illegible]

جهان معرفت را بار شاه عبور برد که جرم در نظر بود [illegible]

[illegible]

[illegible]

جان از ما طالب [illegible] سر گرفته منزل

[illegible]

زلف [illegible]

[illegible]

وفات الجوهری	ابو نصر الفارابی	الوزیر ابن العمید	الصاحب بن عباد
سنه ۳۹۲	سنه ۳۳۹	سنه ۳۶۵	سنه ۳۸۵
ابن سینا	السید مرتضی	السید الرضی	ابو العلاء المعری
سنه ۴۲۸	سنه ۴۳۶	سنه ۴۰۶	سنه ۴۴۹
امام الحرمین	الشیخ ابو حامد الغزالی	اخو ابو الفتح	جار الله الزمخشری
سنه ۴۷۸	سنه ۵۰۶	سنه ۵۰۴	سنه ۴۰۱
محمد الشهرستانی	الشیخ المقتول	الامام الرازی	الشیخ ابن الفارض
سنه ۵۴۸	سنه ۵۸۱	سنه ۶۰۶	سنه ۶۳۶
الشیخ محیی الدین	ابن الحاجب	ابن البیطار	القاضی البیضاوی
سنه ۶۳۸	سنه ۶۴۶	سنه ۶۴۶	سنه ۶۹۲
المحقق الطوسی	العلامه الشیرازی	الشیخ عبد الرزاق الکاشی	الجاربردی
سنه ۶۷۲	سنه ۷۱۰	سنه ۷۳۱	سنه ۷۴۶
المحقق التفتازانی	ابن میثم البحرانی	الشاطبی	ابن الجوزی
سنه ۷۹۳	سنه ۶۷۹	سنه ۵۹۰	سنه ۵۹۲
ابو البقا	جلال الدین الدوانی	النووی	البدیع الهمدانی
سنه ۶۱۶	سنه ۷۳۹	سنه ۶۷۶	سنه ۶۳۲
الآمدی	الخضری	الدوانی	
۶۷۸	۹۰۷	۷۳۹	

[illegible]

خطاب [illegible] اسکندر

[illegible]

طغرا سواد وجه ملا

تا وبا... بیستی مهر را از ... زیست ... مخفی ... [illegible]

نقش بستی کان عاشق ... کوکب ... [illegible] ... اجل

صاحب طغرا سلامت ... اسباب ... انواع ... قیام ... نقش ... [illegible]

کوکب ... مشغول ... بشکل ... [illegible]

وار ... کان ... [illegible]

زیستن ... [illegible]

وفادار ... [illegible]

صحبت ... داشتن ... [illegible] ... باب نهم

در آنکه ... [illegible]

باب هشتم ... [illegible]

در آنکه ... [illegible]

باب چهلم ... صلی الله علیه وآله وسلم ... [illegible]

... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در مدح مولانا [illegible]

[illegible] عبارت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چنان در آمد بت نو دل استاد که بر حرفی بهای خود فزود دکان داری درین سودا بنا کرد دکان حرف‌فروشی وا بلند کرد

نگار خوب روی عشق‌بازی نگاهی بستی چارده تابنده ماهی گل آسیب گلچینان ندیده بدامان نگاهت پروریده

خدنگ غمزه‌اش از دلنشینی مزاج عاشقان را چون طبیبی بچشم بخت عاشق کرده تلقین سکر خواب نگاهش خواب شیرین

باحوال پرستاران رسیدی حساب دخل و خرج جمله دیدی نهان قد اقبالش رو ببیند زکون کهن ثمر چمن شاخ بوند

[illegible]

براسبان کتل بشش و اله ... نز بنهای مرصع قبضه ... موافق تا جهای بسته ها ... بهم بر فی چو مصرعهای اشعار

[illegible]

[illegible]

زبهای اشتر و اسب گرانبار ... تمام راه شاهی اشرفی بار ... ز بانگ مهتر و رفتار اسبان ... اصول و ضرب و نطق افتاده حسبان

[illegible]

[illegible]

زحسن خط دم سبزی که رجی   شده چشم تماشائی دو برجی
شعور و الفت و اقبال همدم   برای دانش و اوصاف محرم

[illegible]

[illegible]

بروز از ابرهای نوبهاری   نمودی آفتابش جلوه داری
شب مهتاب ماهش باج میداد   بهر منزل اقامت مستقر شاد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در دو من نخل چون شهر مجمر [illegible]

برای [illegible]

سراسر دامن [illegible] حال [illegible]

[illegible]

صنعان

[illegible]

زجام و ساغر و چنگ و چغانه [illegible]
فرو چیده [illegible] بزم خسروانه [illegible]

نبات و قند و حلوا [illegible]
ز خوان نقل [illegible]

[illegible]

صدای زنگ بازی با جلاجل
درای کاروان رهزن دل

[illegible]
انیس خلوت تنها نشینان

[illegible] معطر
[illegible]

خیالش حسرت ایام روزه
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به دنبال آن ضیغم مشغول بازی [illegible]
فضا بر ایرم [illegible] کارسازی [illegible]

[illegible] سیل کوه گردون [illegible]
[illegible] از دهای گنج [illegible]

سرو طوبی [illegible] فیل [illegible]
[illegible] زلف [illegible] داده

دوان مندی غلامان [illegible]
صدای [illegible]

[illegible] علیوا [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بزیر فلس پنهان خار ماهی   چو در زیر سپر تیغ سپاهی   که چون ماهی ستاره ز یش شد   هلال ابرو گوشت از خویش شد

[illegible]

چو تاماری سنانش چون تیر   که اندر آب غلطیده سرازیر   نموده تیر او از هر کناره   برای کینه داران ستاره

[illegible]

[illegible]

ز بیم خود دلم با بیکسی [illegible]
گرفته خاطرش غم [illegible]

درو جز غم [illegible] بگذرد
بود در تنش آرام [illegible]

[illegible] ناز کی از خود رمیدم
ز نور [illegible] موج دیدم

نگاری بود و با حسن خداداد
ز زلف و سنبل و [illegible]

سرشک از برد دل موج تلاطم
لعل است سحری با هم
جانان ما رخت در سرش بود
که بیم از ریسمان لشکرش بود

مجلسی از [illegible] محبت
بسان [illegible] محبت

فضا دران [illegible]
گداز [illegible]

نمود او را [illegible] جواب [illegible]
که با مردمی از غم [illegible]

حصور از غم [illegible]
حکایت خوش کرده [illegible]

۷۰

[illegible]

و آن از هجران صد بیمار
[illegible] زخم دار

لرف از غنچه [illegible] دهن ماه
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گل گلزار [illegible]
[illegible]

که خود را بسته دام بلا دید
اسیر بند زنجیر قضا دید
نظر واکرد و بت از زر نساز
گشاد آن در که محکم کرد ناز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رویش سبز تر شد چو بر خط　شدش فصل بهار چو بر خط　ز زهر آن سبز لبش زرو کشیده　که کف وسمه بر ابرو کشیده

[illegible]

[illegible]

ز رخ نور از نظر و دیدار رفته　سرایش چو کار از کار رفته　ز کرو دین فراغت یافت خویش　نهان شد شمع فانوس خیالش

[illegible]

قطعه که ملا عبد الرزاق فیاض به حکیم محمد سعید نوشته

[illegible]

ای

[illegible]

ای طبع [illegible]

[illegible] سخن [illegible]

ای آنکه [illegible]

خوش دل را که بحسرت طلبیده است

هر قطره چکند ز دریای اضطراب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شمع [illegible] همنفس [illegible]
[illegible] رخی که [illegible] از [illegible]
ای [illegible] [illegible]
شکر خدا که [illegible] همنفس [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible]
[illegible] عشق و جلوه [illegible]
آنکس که [illegible] طبع [illegible]
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] جان [illegible] دل
[illegible] دل [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
یوسف [illegible]
[illegible] دل [illegible]
ای آنکه [illegible]
وله
[illegible] عالم [illegible]
ای [illegible]

[illegible] ۱۲۸۳

رمزی از کلام تو نوک و نشکلات
هر حرف از زبان تو تفسیر صد کتاب
[illegible] جمالت و داری ز عنبر نقاب
دریا ز جلب [illegible] تو ز [illegible]
گلزار خاطر تو چو روز ازل بشکفت
طبع تو بلبل [illegible] آفتاب
از [illegible] و بوی گل [illegible]
چون ز [illegible] چه خوی جلب [illegible]
بنگذاشت طبع عشق [illegible] مشکلات
[illegible] مقصد [illegible]
ای جلوه گاه فکر تو بالای آسمان
[illegible] نوال [illegible]
عمری [illegible] سؤال [illegible] نو
طبع بلند همت نازک خیال تو
در گلستان فکر [illegible]
نظم تو [illegible]
حرف تو [illegible] آمد

امروز بنده از گوهر نظمت [illegible] و قطعه
[illegible] ز [illegible] بنای آفتاب
مضمون قطعه [illegible] ملک
تقریب قطع و صلح و بلکه [illegible]
[illegible] از [illegible] بنده [illegible] آفتاب
[illegible] [illegible] زینت اوراق
مضمون [illegible] در [illegible] سخن
[illegible] [illegible]
دارم [illegible] [illegible] [illegible]
یک لحظه [illegible]
چون من و کیل [illegible]
[illegible] خود [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible] سخن
[illegible] آفتاب
من [illegible]

ای با تو بطلعت گلستان خرم را
وی جیب تو زده زده ز کس هم هم

ای گلشن عمر خضر العوی از خدا
ناصر کرده در راه الحق

گل در هوای باغ ... بند
هر دو از افق ... جمال

مرجع ... بخم ... العجب
لطف که گفته ام ... مستغرق ام

دی ... ز نجیح ...
ای گلشن جمال ... از گل

[illegible]

بموج دامن ... [illegible]

قضا روزی ... [illegible]

شنیده ... [illegible]

گفتم ... [illegible] نگاری

زلف دام ... [illegible]

چو ... [illegible]

شوند آسوده از ... [illegible]

در این اندیشه ... [illegible]

که ... [illegible]

جان ... [illegible]

[illegible]

بجاه الله والذین ... [illegible] الالباب اللغات

ومن عادتهم انصبابه اذا دامات نکلهم ... خلف ... تعلق من التراب

علی عجلة وشوة اسحب علی الارض وخلف عجوزة ... ولم یتعودون

انبره وهم تقول اعتبروا ایها الغافلون ... ولا یزال ... ۱۵۵

انظروا الی ما صیرته الیه الدنیا ... الغرور ... [illegible]

جمیع ... [illegible]

[illegible]

... [illegible]

وران ... [illegible]

حبیب ... [illegible]

... [illegible]

[illegible]

صحبتش الوقت ... کم مداری

ولیت طغرای نامه ... [illegible] ... و ... بیت

کار ... [illegible] ... آب کمر ... [illegible] ... شفیع

نولب ... [illegible] ... نوشته گشت ... [illegible] ... کاری

برای ... [illegible] ... از طغرا ... [illegible]

فرمان روای ... [illegible] ... وقتی که آن ... [illegible] ... خلاص

کنند ... [illegible] ... شکسته ... [illegible]

امیدوار ... [illegible] ... جاب ... [illegible]

جانب ... [illegible] ... شفیع

در ... [illegible] ... ایمان ... [illegible]

... [illegible] ... ۱۲۳۱

۱۱۴۱

... [illegible] ... قیلدی

... [illegible] ... ایلدی

... [illegible] ... ایلدی

... [illegible] ... ایلدی

... [illegible]

۹۰ هفت

تا که بودم بوی عشق [illegible]

[illegible]

این دم [illegible]

[illegible]

شاخ کلی [illegible]

[illegible]

در نظم [illegible] نقل

[illegible]

علی علیه السلام

رضی الله [illegible]

[illegible]

رهبر [illegible] آتشین [illegible] ودر [illegible] هر که [illegible] صدق اقدام [illegible]

[illegible]

نوازش سخن های دخان محبت

رقعه

نعمتخان نوشته و از صحیفه خلافت [illegible]

نعمتخان [illegible] سیاست و [illegible] ارکان [illegible]

از نو بهمت آن نقادان [illegible] است [illegible] محیط مولع ترقی از آن

[illegible] عالی شان [illegible] جهان دار [illegible] گوهر نقطه و

خادم صفوت و [illegible] آب [illegible] زرق [illegible]

از عوالم [illegible] درکان خسته [illegible] اشتیاق

[illegible] غواص فکر [illegible] نموده [illegible]

به پایان [illegible]

و [illegible] اولیه [illegible] برکت [illegible]

از آن رفیع [illegible] عنقای [illegible] و حال و هوای نسیم از آن [illegible]

خامه از جلالت [illegible] آن [illegible] معطوف العنان [illegible]

سررشته های [illegible] و سررشته [illegible]

صفوت

صفوت [illegible]

[illegible] کار [illegible] حسن [illegible]

[illegible] سخن [illegible]

والتفات [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] احوال [illegible]

[illegible] ابواب [illegible]

[illegible]

قسم ... و ... غلطهای ... [illegible]

شنیدن ... سوگند ... چون ... زاغ ... بوم ... [illegible]

... و دیگر ... [illegible]

... [illegible] ...

الواردین ... [illegible]

ابوالبنی ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

[illegible]

وقد [illegible] لطيف [illegible] الطالع [illegible]

وصبح [illegible] البليغ [illegible] فى ارجاء [illegible]

على الذى [illegible] واصاف [illegible] الى ان [illegible]

التطلق [illegible] لطيف وقف المحبوب الكروب [illegible]

[illegible] وقد [illegible] والى [illegible]

[illegible] على [illegible]

ان [illegible] فى احسن [illegible]

والهدى [illegible]

[illegible]

[illegible]

مضامین حضرت امام رضا بهامش [illegible]

نصایح امام الجن والانس علی بن موسی الرضا علیه السلام

بلا عوض الشید حسن الا الناس [illegible]

[illegible]

از دو وجب [illegible] اختیار
[illegible] و دل [illegible] تا مشغول [illegible]
و [illegible] بغضب [illegible] و [illegible]
کی و [illegible] مکان [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
و [illegible] گریبان [illegible] و [illegible]
[illegible] طلب [illegible]
اسیدوار [illegible] و [illegible] بر [illegible]
[illegible] دو [illegible]
[illegible] خلوت [illegible]
و با [illegible] مقام [illegible]
[illegible] کنند [illegible]

[illegible] فلک [illegible]
[illegible]
[illegible] ای [illegible] دل [illegible]
[illegible] غم جان [illegible]

از لذت وصلت نیاید اختیار ... مجنون تنها
وصف غم غصه رنگ برگ ... دل که ... شد ... ساز
کی و راستی ... یک ... دل ... شد ... بر ...
گر و از ... عقل ساخت ... خبری ... خوش ...
و از بود ... دل ... نگار ... وقف ... ملال ...
... امید ... بیاید ... دل ... طلب ...
عمر ... ... اولاد ...
تا ... بر ... ... خلوت ... ... بر ...
و با ... منعم ... جمع ... ... وارد ...
... کنند ... ...

قطعه از انصاف [illegible] ... کوهکن
... ...
... ... دادرست
... ... دادرست

... ...
عمر جان ... ...

[illegible]

گفت بس جور فلک تا کی کشم | قوت بس از غصه تنگ آمدم
خوردنی کس نه چه اکل میت | آدم بدبخت لنگر ... است
یا بکی بی تیغ قضا صیم تده | یا که از این درد خلاصم بده
تا بکی این جور و ستم بکشی | تا بکی این ظلم و الم بکشی
گرچه از جور دنی او استماع | خواجه زجا جست که کم صداع
چوب براورد و زدش بیشمار | چنین غلامان همه خاجه یار
من چه بدیدم همه جور و ستم | حرف بر آمد ز دلم بر لبم
باز فرو دادم دیدم غلام | تکیه بمن داد و بگفت لا کلام
بسکه زدش گشته انمه از ... | گشت زنالیدن و زاری خموش
شد ریخته دل درویش حزین | رفت از او صبر و قرار و سکون
گفت سوال بکنم ای ... | گرچه فضول نکند مهمان
عزت سگ ... از ... | خواری این آدمی از ... چیست
گفت خواجه ... | داشتمش ... صفت جان عزیز
مونس من ... آواز من | ... همدم و همراز و ... غمگسار
جانی و دلم بنده فرمان او | من ز ... غلامان او
بود شبی خفته بعشرت برم | نیم شب از خواب ... سیم

[illegible]

در بیان بیوفائی زنان

[illegible]

جوان از سر چه هجران تا بود — در آن تعجیل دیگر گور بنمود
دلش بود از غم دلدار پرنور — اشارت کرد ... که بردار گور
سیحا رو بسوی آسمان کرد — بر آمد از سر گور ... گرد
جدا شد خشت از پشته ... — برون آمد از آن بر روی سنگ
جسد ... سوزان تن او از رگ ... — بسوزد گر نهی انگشت بر روی
ز نفعش ... جامه در رگ گشته — ... دود از آتش
چو عیسی دید آن گفتا چه مردی — حرام ... جسد ...
بگفتا ای فدای تو وجودم — ز دنیا با مسلمان رفته بودم
عجب هر که ... سر ... — جزای ... کاری ...
زن ... کرد کار آن مرد ز غم — مسلمان شد ... عیسی ...
چه او ... دار ... — چو دین دادی مسلمان دار ...
... عیسی ... — چه بودان ... و دنیا ...
در انصاف ... در ... — ... از ...
در ... ماراد دیده خون — اگر زن بودانی ...

زنی هرگز چه ... — بتیغ ... و ...
طعمه ... — برادر ...
... در آمد جای — ... زنگ ...
... دهقان ... — ... زنگ ... در ...
رفت ... از ... — زنی خون ... او ...
آتش ... جان او ... — دید ... زن بد نهاد
... — ... تیغ از کف او ...
بود در این ... — سگ که ... برادر ...
کلب وفا کرد ... — مرحمت این ... بر من ...
هست ... وفا کم ... — هر که ندانند حق ...
خاک ره یار وفادار باش — ... تو بوفا یار باش

حکایت حضرت عیسی و مرده و زن نمودن

شنیدم عیسی آن نور ... — بگورستان گذشت از ... روز
جوانی دید در بالین گوری — نحیف لاغری ... و ...
دو جوی از دیده خونبار کرده — ... گورستان ...

شتاب عشق شد ...
نبد ... ازنام دار
... ی درد به کار ...
نه اخوان ... بنده ما
توی دیوانه ...
چرا بر خویش عالم ...
چو خواهی زان ... بروی ...
زن بدفعل ... از سوی ...
که من از ... کاس ... بازم
گرفتارم ... این ...
ولیکن افسون زن چون شاه ...
سهینه گفت ... زن ...
روان شد زن بسوی خانه ...
جوان از درد و غم ... میگفت
که ای یاران چه وقت ...

بردی ... ماند ...
دران ... جوان زند در ...
نور اما این ... هم ...
نور اما این چه کار است ...
نور ما او چه کار ...
بده از خون ... تیغ ...
تو خود را ... کند درباب
همی ... او ران ... که ...
دلا از ... گفت ... نارم
ندانم حیله و درمان این درد
غم ... از ... بر ...
بهر ... خواص ...
جوان ... ره
... ان شده ... میگفت
دل مجروح ... شمشیر ...

... که ای سوفانی علک ...
... کوشید و زان ... عهد ...
مسیح از درج دعوت ... و
چه ده ... الک ...
زن ... برادر مرد ... بهتر
هر ... کار جهان ...
بهر زن و خانه فرزند ...

زنستان و فاداری ...
... آن جوان را
روان آن زن ازبا ... و
کجای او ... کجا او ...
غم ... زمانه ... بهتر
... و شوری ... میکند
رنج و تعب ... دی

في المطالبات

خواست ... خونابه ... روی
ازین ... چهره ... رنگ
گوش ... گردش ... چشم
بگشتی ... کوکب
طلعت من ... اوج
نرگس ... چراغ چمن
ازصفت ... کوهی
کو چه ... گوش ...
... اگر حال ...

گسته در و طعنه ... روی
در ... چهره برابر ... تر
خامشی ... کفتار ... راز
حیف که چشم ... زتو مانده
مهر ... برلوح ...
لاله ... داغ ... سمن
یافته آوازه ... سرو سهی
خون دل ... حسرت ...
دولت و اقبال ... تو ...

کتاب سلسلة الذهب مولانا جامی علیه الرحمة مشتمل است بر سه دفتر

دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحیم

بسمله الحمد قبل کل کلام　　بصفات الجلال و الاکرام
حمد او تاج تارک سخن است　　صدر هر نامه نو و کهن است
خامه چون تاج نامه آراید　　درة التاج نام او باید
الله الله چه طرفه تاجست این　　درد دل چه جان نمات این
هست حرف الس نگون این اسم　　هست گنج نهان ذات طلسم
از یدالله چو نسخه اند این نسخ　　توان گران مایه گنج گوهر سنج
دو را گو بماش و شناخت　　جز بدین نسخ نسخه منشور
از الس این حروف فرخ فال　　جلوه گو چه هزار نعت کمال
خامه او را چو مردم دیده　　خار شنگ ز رنگ تو شت
زیر شکلش نقاب تخار کشیده　　حقه جوهران خاطر الطاف

همه آن را بان نفس ذاکر　　کرار او غائبند و گر حاضر
اسم ذات او لا همین بود　　لام تعریف و اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحه لام　　بالف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص اسم بی لعی　　دو جهان خواست او و دان
سر تعریف آنکه ذات ناید　　کمال شناخت در نیاید
کم کسی از زبان گمان رسد　　در سرادق حجت نام رسد
هر که زاین اسم بهره منده بود　　بهره او همین نسبند بود
شرح این نی ز ربو مردم　　از قل الله ثم ذرهم بس
بس بود دانش صاحب معنا　　حسبی الله گواه این دعوی

اشارت بمعنی شریف و قد لیس حضرت حق سبحانه و تعالی

حلّی من لا اله الا هو　　لا نقل کیف هو و لا ما هو
کل فی نعت ذاته الانزه　　حارحی بود وجه الاعز
لمعات جمال او ظاهر　　سبحات جمال او بود قاهر
فیض لطفش چو نور باش بود　　تف قهرش چه دور باش بود
هر چو مفهوم عقل ادراک　　حد قدس آن ازان پاکست

قطع این ره براه بی سمتی — نتوان کرد تو زراه سمتی

بنما ره که طالب راهیم — ره بسوی تو از تو میخواهیم

دور ماندیم از بارگاه لیت — بیخبر ازاین که بی نهایت

در بیان آنکه حقیقت حق سبحانه و تعالی هستی ساذج و وجود مطلق است

ذات پاکش ز چون و چند بری — هستی ساده از همه قیدی

در یکی و دوگان چه فوق چه تحت — وحدتش روح اوست هستی بحت

وحدتی گشته کثرتش طاری — در همه ساری از همه عاری

از حدود تعلقات برون — در قیود تعینات مصون

نه بدام قیود در بسته — نه باطلاق نیز قید بسته

هم مقید بود هم مطلق — که ز اطلاق بوده گاه ز حق

قید او سازوار با اطلاق — رهبر عشق ابر کار باتریاق

اوست مغز جهان جهان همه پوست — خود چه مغز و چه پوست جمله اوست

بود کل جهان در او مستور — کرد در کل بذات خویش ظهور

کل در او همچو اوست او در کل — عین کل همچو آب اندر گل

آب در گل کلست و گل در آب — عین آب این دقیقه را دریاب

هستی او بود هستی عین — بظهور از ملابس کونین

گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی — در لقب بینیک ظرف ناکی

بنگر این آن که کرد تشبیه — جمع تسبیح را مع التنزیه

هر یکی را زکار او مقدار — جسم و اعضای او مقدار

در صفتهای حق شوب جستم — مینک سوی هر یک از جستم

نیکن از شر اعور دجال — استعاذه در اکثر احوال

معتدل شد که هرکه معتدلست — در جمیع امور اهل دولت

وسط آمد محل عز و شرف — بوسط روی نه ز هر دو طرف

تا رساند تورا بعز و بها — حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال جل جلاله

ای ظهور تو باطن و راز — وی برون تو باد درون اسرار

احد بی شریک مرجع اعداد — واحد بی شریک مجمع اضداد

اولی و ترا بدایت نه — آخری و ترا نهایت نه

ظاهری با کمال پیدائی — باطنی با وفور ...

فارغی از تغیر و تحویل — ایمنی از تغیر و تبدیل

ذات تو در سرادقات جلال — از ازل تا ابد مصون زوال

ای صد غیر از تو زبان نفروزم کی — پای تا فرق غرق نورم کن
دیده‌ها ده که نزای دوررست — جا بدارم جای بصر ارتست
چند باشم زخود در ترس و تشویش — بسته در بیکسانی پستی خویش
وارهانم ز رنگ این تشویش — یک تنم برنگ بی پیش
همبرد مرغ همتم گستاخ — در ریاض انبیاء خوش دهد
که زبام تو دانه بچینم — بار بالش بنه و چینم
بشر از آن گر جهان رسیده ام باز — ز افسر فقر سر بلندم دار
سوی تو بارها شتافته ام — بار چو بارهای یافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت — حلقه شد چون دوم نگاه گفتم
خود گرفتم که از سگان ترم — کمن از حلقه سگان بدرم
من که باشم که با تو دوری عار — اسم و اصحاب کهف باشم یار
گر خورم های آن نشیم بسر — از صف دهقان نیم نسر
که چو سگ گرچه زان نشیم — بر درت با بط الذراع نشیم
نقد عمرم سفید طوماری — در کف استمرم سیه کاری
از برای سواد آن نامه — دل عرض حجره زبان خامه
روز کاری در آن قلم زده ام — از خط و حلق رقم زده ام

لوح تعلیم گرفته ببر — همه راز اسرار لوح داده خبر
قلم و لوح بود شی انورشت — زان تفوق بود شی از قلم است
آنکه بنوشت سر کند حرف قلم — بقلم گر بنوشد دست چو علم
ار که بنشست دفتر همراهک — ورقی گر سیه نکرد چو خاک
بر خط ادب انس زمان از بر — گر بخواند خطی از او چه خطر
داشت از در درجی هر — وندران درج درج سر در
بود عقد صحیح لنگ در آن — کسری افکند سنگ در کهان
بود بعضی سهی خشنده — سنگ درالعل رنگ بخشنده
چون سهیل رفیق سنگ آید — سنگ دردم عشق رنگ آید
سنگ گم زدانه تسبیح — در کف سر صفحه خوان بلفظ فصیح
وان فصیحان دل سیه چون سنگ — در جوی زنعت او کرنگ
معده سیکا کو ارت چون طعام — از شکم سنگ را نه دارم
نه که او بود کان نقد وجود — کان باسنگ چون توانه بود
شرح خلقش که خلق از او عاجز — کی کما ینبغی توان آخر
محمدت چون بلند پایه رفیق — ... شد نام او از آن مشتق
می نماید بچشم خلق سلیم — حرف ... عیان بیان حمیم

قطع این ره براه بیسمتی — بتوان کرد تو ز راه سمتی
بنما ره که طالب راهم — ره بسوی تو از تو میخواهم
دور ماندن ز بارگاه جلیت — بیش ازین ...

در بیان آنکه حقیقت حق سبحانه و تعالی هستی ساذج و وجود مطلق است

ذات پاکش ز چون و چند بری — هستی ساده از همه قیدی
در مکین و مکان چه فوق جهت — وحدت صرف است و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری — در همه ساری از همه عاری
از حدود تعلقات برون — در قیود تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده — نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید بود هم مطلق — که ز باطل نمود گاه ز حق
قید او ساز دار با طلاق — رهبر ... کار با تریاق
اوست مغز جهان همه پوست — خود چه مغز و چه پوست جمله اوست
بود کل جهان در او مستور — کرد در کل ذات خویش ظهور
کل در او همچنان که او در کل — عین کل بی شک آب اندر گل
آب در گل ... کل در آب — عین آب این دقیقه را دریاب

هست او بود نیست عین — بظهور از لباس کونین
گر تو را ز ارباب ذوق و ادراک — در نقد ... ظرف ...
بنگر ... که گردد ... — جمع ... را مع التمییز
هر یکی را زکارهای او میداد — چشم ز اعضای او میداد
در صفحهای حق شوق چشم — مینگرد سوی هر یک از آن چشم
بنگر از شر اعور دجال — استعاذه در اکثر احوال
معتدل شد که هر که معتدل است — در جمیع امورها ...
وسط آمد ... — بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رسانند تو را بعز ... — حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال جل جلاله

ای ظهور تو ... بطون و ساز — وی روان تو ... اسرار
احدی لیک مرجع اعداد — واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نه — آخری و ترا نهایت نه
ظاهری با کمال ... — باطنی با وفور ...
فارغی از ... تحویل — ایمنی از تغیر و تبدیل
ذات تو ... جلال — از ازل تا ابد مصون زوال

هرچه غیر از تو زان نفورم کن … پای تا فرق غرق نورم کن

دیده ٔ داده شرای دم‌دارت … جا نماز ام جای صرارت

جسد با چشم زخود برتری خویش … ببسند در بیگانگی به حسی خویش

دارها هم رنگ این سخن … لب نم برنگ سر

ببرد مرغ همتم کستخ … در ریاض انبیاء بشاخ درخ

که بنام تو دانه کچینم … بار منت ز نه و چینم

بشر آنان کر جهان رسیده بر … زآستر فقر سربلند م دار

سوی تو بار ... شتا ده ام … بار چو ... بار ملک شاه فتاده ام

چون شد از بار دل گرانم پشت … حلقه شد چون دم گمانم انگشت

خود گرفتم که از سگان بترم … من از خلوه سگان بترم

من که با سختم که با تو عار … اسپه دوات صحبت کهف باشم یار

گر خورم با کی آن شلیم بسر … از صف دستان بتم بسر

که چو سگ کرچه رشیدم … بر درت با بط الرر اعنیم

نقد عمرم سپید طوماری … در کف سیم و سینه کاری

در هوای سواد ان نامه … دل عمر حجره زبان خامه

روز کاری بدان قلم زده ام … از خط دخلی رقم زده ام

لوح تعلیم گرفته ببر … قلم و لوح بود شر انورشت

آنکه بی قسم کند حرف قلم … از که نشت دفتر همه پاک

بر خط او ست انس دهان زر بر … داشت از در درجی در

بود عقد صحیح لنگ دران … بود عشق سهی نجشته

چون سهیل رفیق سنگ آمد … سنگلی کم روانه از تسبیح

وان فصیحان دل سیه چون سنگ … معده سگ کوارت چون طعام

نه که او بود کان نقد وجود … شرح خلقش که خلق ازاو عاجز

مجدارت چون بلد بهانه رخق … می نماید بچشم خلق تسلیم

همه از اسرار لوح داده خبر … زان نفوس ادش از قلم انگشت

بقلم کر نبرد دست چو علم … ورقی کر سیه نکرد چو پاک

گر نخواند خطی از او چه خطر … و مدران درج درج سر در در

گسری افکند سنگ بر کهران … سنگ را لعل رنگ بخشنده

سنگ در دم عشق رام آمد … در کف ز صفحه خوان بلفظ فصیح

در هوای زنعت او گرسنگ … از شکم سنگ بسته دام

کان با سنگ چون تواند بود … کی کما ینبغی توان گر

با قرشته نام او از آن بسرشت … حرف جا ش عیان میان میم

[illegible]

لاجرم معترف بعجز و قصور / میروشم بخجلت از دور
لست اهدی سبیل الصلوة الیه / یا مطیض الوجود صل علیه
وعلی آله و اصحابه / وارث علم و ادر به

ایضاً در نعت نبی صلی الله علیه و آله

ای دل و دیده خاک نعلینت / رشته جان تار نعلینت
شد ادیم رخم چون جگری / تا چو نعلین زیر پا سپری
سینه‌ام کو درون فای تو بود / که چو نعلین زیر پای تو بود
خاک نعلینت ار بدست رسد / گرد از نعل مرکب تو نشست
در رهت خاکم از نشانه فه / که فرش راه بران و که نافه
روی چون من بران زمین او / که بود پای ناقه لب
ای خوش آن سر زمین که منزل بت / پا برآنجا گذار محمل بت
هر کجا بگذری چو باد بهار / دمد چو شبنم مشک خشک تار
ارض بطحی ز زیر پای تو بود / خاک نعلین عرش پای تو بود
ریگش از اید حشم اهل نظر / خوشتر از خواجه در و گوهر
مرزند سنگ ریزه رود اکثر / طعنه بر گوهر و در منضود شش
خاک یثرب که باد تا بابد / آبروی زمین روضه مرکب

[illegible]

[illegible]

منکر در گناه طاعت حق / لب الخیسان با شفاعت م
گر فرستم طرق سنت تو / هستم از عاصیان امت تو
مانده‌ام زیر بار عصیان ابت / افتم از آن اگر بگیری دست
رحم کن بر من دهر جرم / دست ده بهر دستگیری م
خود بدست تو چون رسد دستم / آمده در پس که در ارشاستم
است بهتر براه تو بهتر / گر بلند بی بعرش همسر
عرش چون خاک شد براه تو پست / بار رسیدش بپای همسر تو دست
وفیض جا بها ز خاک تو باد / عرش مادون عرش خاک تو باد
حق چه داد از بهر اطیعوا الله / با اطیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر نزد بلوح بیان / جز او لوا الامر منکم ادنی بلو ان

در دعا و ثنای حضرت خلافت پناهی سلطنت شاهی خلد الله ملکه

چون اولوا الامر حضرت شاه / شرع دین نامی اب اهما
بلکه حق راست سایه بر درگاه / و همه زان سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور / سایه فضل حق بود بر سر
خاصه این شهر یار عالم دار / گستر بود ابر سر اعلای

[illegible]

آمد از هر یکی کای صدا / خلد الله ملکه ابدا
روح در صد هزار رضا جوست / بود از جان دعا گوست
شیر از [illegible] او گردد / گرد [illegible] سرای او گردد
که آید سپاه او بسیار / چون نجوم ثوابت و سیار
چشم بد [illegible] / جز در حق [illegible]
از عقیب دگر سپاه [illegible] / همه آسوده در پناه [illegible]
چون برآمد بعدل و جودش نام / چشم دارم که در همین ایام
گیرد از یمن طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود
آن جهان کز ظلام ظلم و ضلال / عرصه دهر هست مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسد [illegible]
بره و میش شوند همسایه / [illegible] آهو کند [illegible]
بس کند شیر شرزه از سر زور / خار وا رنجه کش و گردن گور
بوم هرگز [illegible] / شب [illegible] گردد [illegible]
متنور [illegible] / صورت اختلاف [illegible]

شد به شبان وصل همه / رمه و گرگ این [illegible]
بهر آن [illegible] و هوی شبان / تا [illegible] رمه ز گرگ زیان
چون شبان ساز گرگ شود / رمه را رفت [illegible]
لطف با گرگ کار [illegible] / مرحمت با رمه [illegible]
گرگ [illegible] مرحمت [illegible] / رمه [illegible] ز گرگ او [illegible]

[illegible] موسی علیه السلام [illegible] کشید [illegible]

روزی از روزها کلیم خدا / که زدی گام در حریم خدا
در شبانی [illegible] نهاد قدم / بره گردید که از رمه رم
بهر هر سو روان واو در پی / گرد [illegible] کوه ها [illegible]
از پیش [illegible] سنگ / دست و پا [illegible]
موسی آن را گرفت [illegible] / اشک رحمت [illegible]
خوی او از غضب نگشته درشت / نرم [illegible] کشیده دست
گفت [illegible] چو بود آخر / رنج [illegible]
کوشش [illegible] / نه برای من از برای تو بود
گر تو را باز [illegible] / لطف [illegible]

گیرد از دیو درس ظلم و فسق / خلق چون خواندش خلیفهٔ حق

پیشه کرده خلاف و [illegible] را / گشته نایب مناب شیطان را

چون بود [illegible] خدا سلطان / [illegible] خلاف شیطان

نشود مرد خدا [illegible] / [illegible] ز عدل [illegible]

در صفت عدل و نصفت

حسبت عدل اگه بگذری ز فضول / نکنی از طریق شرع عدول

شرع را نصب عین خود داری / چشم از غیر او [illegible]

چون نگهداری [illegible] / شیوه [illegible] کنی [illegible]

اول آن را ز شرع آری [illegible] / وانکه [illegible] نگاه

زانکه میزان معدلت شرع است / اصل شرع است و غیر او فرع است

هرچه سنجد بوفق آن میزان / عدل باشد [illegible] ظلم است آن

دور باشد ز طور دین داری / که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفاتست با منقبت معدلت منافات است

اگر او را بعدل شد [illegible] / طمع از مال خلق نکو بگسل

طمع و عدل آتش و آبند / هر دو یکجا [illegible]

چون ببینی طمع در [illegible] / عدل بیرون کن [illegible]

دوش [illegible] / [illegible]

[illegible] / او خود [illegible] زمانه [illegible]

در [illegible] عالم [illegible] / [illegible]

گفتار در [illegible] آن آگاه بر [illegible] کلمهٔ لا اله الا هو

کای مصباح کنج سعادت و مصباح کنج عبادت

ای کشیده [illegible] خیال / حرف زاید [illegible] دل [illegible]

گشته در کارگاه بوقلمون / تخته نقشهای گوناگون

چند باشند نقشهای [illegible] / لوح [illegible] تخته [illegible]

حرف [illegible] خود باش / دانکه زاید [illegible]

دلت آینه خدای نماست / روی آیینه تو تیره چراست

صیقلی [illegible] / [illegible] آیینه ات شود روشن

هرچه [illegible] شود / دانکه [illegible] شود

صیقلی ادا کن ای آگاه / [illegible] لا اله الا الله

لا نهنگیست کاینات آشام / عرش تا فرش درکشیده بکام

هرکجا کرده آن نهنگ آهنگ / [illegible]

هست پرگار [illegible] / کرده [illegible] خط عدم

نقطه [illegible] / هست بیرون [illegible]

[illegible] قضا [illegible] / هست حکم فنا [illegible]

گرچه لا داشت بهره ما عدم | دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر وجود | هست الا کلید گنج شهود
چون کشد لا بطی کثرت خط | بدهد الا ز جام وحدت می
این رهاند ز نقش شرکش دل | دین رساند بوحدت [illegible]
تا نه زین حجاب کثرت دور | ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست | از حجاب تو بر تو پنهانست
گر برون آید از حجاب توئی | مرتفع گردد از میانه دوئی
در زمین و زمان و کون و مکان | همه آیینه‌ای اسرار و نهان
هست از آن برتر آفتاب ازل | که در آن آینه از حجاب خلل
تو حجاب خودی | پرده نور آفتاب خودی
گر زمانه ز خود خلاص شوی | مهبط نور فیض خاص شوی
جذب آن فیض باید استیلا | هم بلا و [illegible] الا
نفی و اثبات بار بربندد | خواطرت زینهار بسپندد
[illegible] کام هر دو [illegible] | بهره در گردی از دوام حضور
هم [illegible] سندن [illegible] | [illegible] کام [illegible] حظش

زملک نیز کشف او بسند | ورنه زان راز ترک [illegible]
کشد آن را بلا بقا و ثبات | ثبت در طی دفتر حسنات

در کشف و اظهار آنکه حروف کلمه طیبه شش زبانه هست بی‌ستر و اخفا

حرفها را بوقت نطق بیان | شفه اند منطبق [illegible]
گر بیابد کسی بدین کلمه | بنگری حال حرفهاش همه
همگنان داخل نهان گردید | که یکی نیست زان میان شفوی
مخرج حرفهاش جز شفه است | نسبت آن بوی شفه است
وین اشارت بدان بود که مدام | بایدش در حریم لطف مقام
این سبق نیست کش چو ورد [illegible] | بر زبان و جنبش لب
پیش درون دلان اهل تصوف | ذکر حق گوهر است و دل دریا
پرورش ده بقعر آن گهری | که نیابد طلب از آن اثری
تا خداست [illegible] بصیرت و دل | گوهر قیمتش فزون [illegible]

اشارت بآنکه ترکیب کلمه طیبه اشعار است بکثرت توحید

نیست در لا اله الا الله | بحقیقت بجز سه حرف اله
جمله اجزای این خجسته کلام | شد ز تکرار این حروف تمام
گر بجوئی درین کلام شرف | راز این حرفها سه حرف [illegible]

صف زده گردش ارغوان کلاه ‖ در شکنده بشهر دلوله
چیست آن شیخ ذکر بشکوه ‖ لوث غفلت بذکر بشوید
ناگهان مرده که دو به از زر ‖ گرد در گوش شیخ یاران سه
که فلان خواجه با امیر رسید ‖ حضرت شیخ را عجب مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند ‖ ور شراب غرور مست شدند
ذکر را شد جهان مبدا آهنگ ‖ که از آن آمدند خلق به تنگ
گشت خشک ارغوان سقف بکاوک ‖ ذاکران از درون زلب تا ناف
آن یکی برد از کف آتش ‖ در کف خود طپانچه ها خورد
وان دگر جیب خرقه چاک زده ‖ دیده دم آه دردناک زده
وان دگر ... نهایی دروغ ‖ کرده آغاز گریه های دروغ
گفته هر کس که دیده انگیزه ‖ هسته قربه ملا مریه
خشک جبه کرده خود را گرم ‖ نه زغالی نه ... سر گرم
شیخ چون ذکر را فرود آورد ‖ رو بمیدان گفتگو آورد
سخن از کشف راند و العلم ‖ فرق گوید میان حال و مقام
ستر بگذید دگه ... چند ‖ گوید اما ... تقلیده
اور کهن دم زنند ابا ‖ رسم تقلید ساز دل رسوا

مرغ حالشان پر و بال ‖ بار به باز از آن حضیض ذبات
کرده هر دو رنگ صدا و دراز ‖ بهر ... سماع جسته رها
این یکی با فلک کشیده روی ‖ وان دگر رفته بحث ...
آن یکی کوده سر بجیب ... ‖ وانکه ... بوده ...
جبه ... نشسته پهلوی باز ‖ چون از آنجا ... شان آواز
بار سانو بقصر خوانند ‖ جبه پر دلسوی دیوانه
میر هر کس ... سکن او ‖ ... دریغ از ... او
چون ... مصلی بنشستند ‖ ... از سماع بنشسته

فی الحقیقة احوال الحال

خادم مطبخ آمد شتابان ‖ بهر الطعام قوم سفره و خوان
سفره از احترام مالامال ‖ ... در آن ... جلال
... که نخست نهد ‖ ارغوان ... گرفته بقد
گفت ... بهر صحن ‖ که ز رود دست رنگ ...
خود بجست از ... کدام کاس ‖ ... افزون دگر ...
فصل حلوا و جوجه با لحم ‖ ... آن ...
... ‖ ... بعض میوه کان
شیخ با یاران او شهر ... ‖ چون سفره کشند دست دراز

شکم با سبو طبع بشکن بهند — رهی در خرابگاه خویش نهند
نه ز انوار دگرشان سَری — نه ز حال سیمیان اثری
حاصل ذکر ورد کردن بسر — اثر رقص ضعف پشت کمر
اکلشان هم نتیجه تازه — نه به غیر خواب و خمیازه
صحبت ما کسان ز صدق و وفاق — با یکی صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر لباس بگیر — نیست حجت که گویم تقریر
روز و شب کار این ابیهٔ حقیر — آه کفر گذرد همه حین

بحنانک رب من تدسنا — ومنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمال — ان شئت من منات احوال

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زدند و برخود علامات و امارات از نصب کرده اند از قبیل ذکر حصه شمرند و نداشتند که آن نیز حکمی دارد

جهر بلکه ذکر جهر از آن بهتر زیرا که در ذکر جهر اصل ذکر محقق است

وان دگر شیخ شد من حبان — گرد خود را علم نمکر نهان
خانه ... لب فرو بسته — نفر از صوت حرف بسته
... کشیده سر در جیب — نفس داشتم مکمن غیب
نیست ما برین جهان زده ام — خیمه بر اوج لامکان زده ام
گر فقری ز ... ز تحفه — گفته با او ... دزد ده

باطنی اسپری خانه زنبور — که کند سدش فضولیان در شور
هر کدان خواطری چو زنبوری — که زند نیش بر تن موری
میرسد زهرناک از حجب و آن — میزند زخم خویش با کم دکان
نه شعاری ز خلعت تقوی — نه حصاری ز عصمت مولی
میخورد زخم لیکن افسرده — نیست آگه که زخمها خورده
با مدادان که آفتاب نشور — شود افسرده که زجانش دور
درد آن زخمها بدید آید — دل و جانش زغم بفرساید
بس نه ذکر است لکنه دیوار است — نیست آن فربهی که اماس است
ذکر اگر هست نیز زهر است او — نیست تریاق بلکه زهر است او
گرچه بسته زبان ز ذکر چند — نفس کهکه بر آن نشاط چند
حبس تسبیح داده دل به خاموش — سر فکنده فرو نشسته خموش
این سراسر فغان و فتنه بادا — که مراد ذکر حصه او داد است
روز و شب ذکر کرده بشمم — ذکر حق را ز خلق بنهفتم
لیک از آنجا که عشق برکار است — نه خفاست بلکه اظهار است
گرچه از ایشان نه گرد گذر — گرد بر ما همه نشان و گر

شد کلکش [illegible] نور [illegible] / کش [illegible] اهنگ [illegible]
بانگ میزد که من نهان شده ام / در جفای تو در لان شده ام
زود بکند [illegible] / من بهانم مرا جو انجا
بلکه خود زین [illegible] / انچنان در لگاه عوزم [illegible]
صد سخن [illegible] از این قبل [illegible] / لیک هر یک خلاف [illegible]
همچو ان [illegible] که از [illegible] / ساخت برد کر [illegible] جا
ذکر اید برون زیر [illegible] / برخیال [illegible] آن [illegible]
انچه کردم [illegible] در ای [illegible] / [illegible] برد کر [illegible] انکار

در بیان انکه انچه بکرمت [illegible] ذکر [illegible] دارد

[illegible] ذکر خدا [illegible] / [illegible] دل [illegible]
[illegible] انکار [illegible] / [illegible] آن را [illegible]
[illegible] حق کنند [illegible] / تا نماند [illegible]
زیر پا آورد کتاب خدای / تا [illegible]
[illegible] نزد و از مصحف / [illegible] جنگ و [illegible]
[illegible] از نیزه حسین [illegible] / تا بجای [illegible] کفر
خود [illegible] زمردم [illegible] / جز رای خدای [illegible] خدای

که شود [illegible] علم / نور حق از رطوبت [illegible]
[illegible] دل [illegible] / [illegible] صابون [illegible]
من کردیم [illegible] / [illegible] کافور موی [illegible]
چه بود [illegible] / وزن این [illegible]
نور [illegible] / [illegible] نور [illegible]
نور [illegible] دل / [illegible]
نور [illegible] آب و گل [illegible] / آب و گل [illegible]
[illegible] علم / رخت بربندد [illegible] ظلم
نور حق چون [illegible] / ظلمت تن [illegible]
انچه تو در حدیث [illegible] / [illegible]
که بر [illegible] نظر [illegible] / [illegible]
ان [illegible] این نور [illegible] / [illegible]
چون درین نور [illegible] / خواهش [illegible]
[illegible] / [illegible]
در بدر کو بکو بجو ان [illegible] / هر کجا [illegible] ان [illegible]

آوری سوی بر ...

بس ران آفتاب از سر نو … سر رشته خود آمد باز

تا فتد بر تو پرتو آن نور … پست گردی برای سر بر تو

همچنین مسکن ان ظهر ادا … افتی از گلکوی عالم در

بتو در رسیح ان صفت شان … مرغ بعد مر اخروی

که بیشه زوال ان آن

در طلب مراقبه که عبارت از نسیان

بدوام النظر الی الخالق یا اردوام النظر الی الخالق بنسیان رؤیة الخلق وبه الخلق

یعنی زده ذاتی باید که دائما نظر جناب احدیت باشد و فراموش نسیان

سر مقصود را مراقبه کن … نقد اوقات را محاسبه کن

باش در هر نفس زاهی شعور … که بغفلت گذشت باکیه نور

هر چه جز او بپوش بیزارش … بگذر از خلق جمله حق رابش

رخت همت ز خط جان بکش … بر رخ غیر خط نسیان کش

در همه شغل باش واقف دل … تا مرا او زشغل خود غافل

دل تو هم چه است با سوی … قالبی شاه باز لا هوتی

گر از آن تربیت بگردی باز … آید آن شاه باز در پرواز

در تو در تربیت کنی تقصیر … گردد از این و آن ضعیف و فقیر

بگذر از این و آن و دل پرداز … تربیت در نگر زدل باز

تربیت انکه … … دار پیشی از نظر لغز نگاه

از گل و آب جا بر سوان شد … که شود پاک تر ز باز رخست

لیک چون دل بغفلت آلاید … خوشتر از دمده کان سالاید

در بیان آنکه خواجه بزرگ سیهر فرموده اند که بنای کار در آن نفس

میباید کرد بخا اشتغال بوظیفه اهم زمان حال از تذکر ماضی و تفکر

در مستقبل مشغول گردد و نفس را انکذارد که دمی ضایع گردد

وحقیقة الحال

خواجه پاک نفس پاک نفس … روح الله روحه الاقدس

گفت وقف که در وفا قدات … کار خود در نفس بگه دادست

هیچ که پیش و پس هی نگو … نقد خود جز نفس نمیشمرد

ما مضی فات والمؤمل غیب … نیست جز نقد وقت نیز اعدا

میکند از شعور و وقوف … هر نفس از کجی او معروف

شد امروز و دی و فردا … نقطه حال کشتی ماد ایش

شغل حالش سر آمده از همی … ذکر ماضی و فکر مستقبل

فارغ از اسلاف روز و شبست … وقت را کاه این دگاه است

این وقت است اگر نظر حال … شد آنرا حول احوال

در رقید نظر قدمش میرست … وقت فرزند او د او پدر است

نیست او این وقت ابوالوقت … وقت فرزند ابن رحمت میقت

وقت تهار لقدرت … مسکن حرف افضل دادلا

اما مهتا کید که عمری کرد صوفی کرد بد ارا انبار د بخر بسیند بد بشنید م

الا انکه الوقت سیف قاطع یکی دیگر آمر العصمة ان لا تقدر

گر بصورت ... دوست / در حقیقت عدوی جان تو اوست

و دشمن

در بیان سخن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمنند

عارفی گفت هر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد

جوهر من متاع خود تا یافت / روی من از حق بجانب خود تافت

مرد حق زان کرا ابتر راند / که دلش را ز حق بتر دور ماند

دل که با من بدوستی زد دم / دوستار من است در عالم

رویم از خود تمام در حق کرد / قبله ام وجه ذات مطلق کرد

که از آن به نبیش عاشق زار / که کند روی او بجانب یار

دشمنان جهان همه هستم / دوستانند و دوستان دشمن

تا تو در بند نفس و سودایی / دشمنت را ز دوست نشناسی

بنده برده روان ... / هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک

هست همسایه تو زاده است / هست همراهت پهلوت بنشست

پهلوی راست سوی قبلهٔ غیب / پهلوی چپ درین نشیمن ریب

در میان دو پهلوت دو دست / نفس دشمن نهاد گرد و نشست

از چپ و راست جنس ... / هرچه آید بری ز نقص و خلل

یا بر اغلاط دشمن بحرص و هوا / یا بسیالات ... تعجب ...

مالش از حکم یا جمال کنی / چون او در کمال جلال کند

عصمت آن گر حساب تو را / زینت خط تسبیح باب تو را

که بهمت آن در بهانه زند / پیکمهای ... بانه زند

صد زبان عصمتش ... / که بداند ... شعور ...

گر دهم شرح او دراز شود / وحشت انگیز اهل راز شود

راز گفتم دلت گران نکند / واسم تعریض آن ... نکند

منکه غیبت نمی‌نمایدم / که لعیب ... نظام

خود مرا در ... چو گاه رو ... / غیر من دیگریست کار کند

هم زبان این سخن کند ... / بلکه من خانه آن نگار زنده

در حقایق نخست عارفیست / حرف و نقش از زبان خامه ...

خامه آمد ز دست ... / دست در دست ...

قدرت آمد اراده ... تبع / وان اراده علم شد واقع

علم فایض ز ... حق / که بر است فیضش از اعراض

لیکن العلم تابع ... / فیض ... اضطراری

علم فایض چه گشت ... / که ز ... نقش ...

تابع آن شده کار گنان / شد ز رشته بهره ...

بابکا بود شه را نظری
که نبود آن نظر بدان دگری

زانکه می‌بود لاابالی [illegible]
سر او لیک [illegible] آخرین

کس ندانست جواطلاع [illegible]
این تفاوت [illegible]

بود صد لشکر میان سپاه
که [illegible] درگاه شاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح
که [illegible] بی مرجحی ترجیح

دو دگر هر دو صاحب ارکان
هر دو در قسمت وصف یکسان

آن یکی شد [illegible]
وانکه [illegible] را ز نور

هر یکی موجی دگر [illegible]
گوهر [illegible] دگر [illegible]

آن یکی گشته [illegible]
ذات و فعلش منزه از علل

آنکه مقبول شد بقرب وصول
کان مَن عین موجب المعقول

دلکه مردود شد به بعد [illegible]
کان مِن غیر علة و سبب

وان دگر [illegible] علم و [illegible]
کفش باشد طریق عشق [illegible]

[illegible] مناسبت در ذات
یا در اسما و ذات و فعل و صفات

هرکجا این مناسبت [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

هرچه این علم خواست شد سببش
اختیاری بنده خود لقبش

دلکه مجبور باشد چون این اسباب
اضطراری است نام او در باب

باشد از اختیار رفعت [illegible]
فاعلی آن بود [illegible] مجبور

هرچه [illegible] رحمت [illegible] شجر
که [illegible] زباد شام و سحر

هرکه در فعل خود بود مختار
فعل او دور باشد از اجبار

گرچه از خیر فعل او دور است
اندران اختیار مجبور است

درچه با اختیار کار بست
اختیار اندر اختیار نشست

گر تو گویی که بنده مامور
ثابت گشت اختیار خود مجبور

در بیان جواب از سؤال که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار او به جبر راجع شود پس حکمت تکلیف با وامر و نواهی چه باشد

اختیارش به جبر شد راجع
وان بود امر و نهی را مانع

کس نگوید به سنگ [illegible]
چون [illegible] آرام

بار [illegible] هوای بالا کن
از زمین کوه بر سرش جا کن

کس نگوید به آب [illegible]
مطلب [illegible] بالا راه

باچه [illegible] نشود [illegible]
[illegible] جاه [illegible]

[illegible] بوجه صواب
که نبود این سؤال صواب

حق چه [illegible]
صفت [illegible] کرد

ره و بر کنار [illegible] / با همه ره گذر [illegible]

شاه گفتا که دفتر [illegible] / که زرنم ان انقدر را به محک

سیم و زر تا [illegible] / سره از قلب کی شود همتار

هر دو را نزد خویش خواند و [illegible] / سخن [illegible] ان راه

کف [illegible] و ساز کار رسید / یادی اهنگ کار [illegible] رسید

سرعت نمودن غلام معقول با نقیاد امر پادشاهی دبیری کردن او از حول و قوه خویش و احوال حال آن

این یکی جست از زمین بر جست / تیغ جست و میان [illegible] بربست

گفت با غلام [illegible] / هر چه حکم تو بنده آنم

گر کنم طاعت و اطاعت تو / بایسته [illegible] باستطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم / جز [illegible] هیچ نیم

آلتی ام [illegible] کار کنند / [illegible]

کار در دست کار [illegible] بود / [illegible] مجاز بود

گر توانم و [illegible] نتوانم کرد / [illegible] نتوانم خورد

قلم از دست [illegible] / دست [illegible] ان [illegible]

چند [illegible] / لیک [illegible] کاری

[illegible] دست اغش / و اندر اشتیاق سقط لعش

شاه باید که برد بار بود / در سخن صاحب وقار بود

آنچه در باب عهد و کین کوه / همه [illegible] این کوهد

[illegible] / که بسوزد هزار جان [illegible]

شاه چون اضطراب او دید / زیر لب نرم نرم میخندید

خنده‌ای چو برق عالم سوز / نه چو صبح دوم جهان افروز

[illegible] لطف های شاه دلیر / که بود خنده [illegible] چو خنده شیر

آن [illegible] / [illegible] شمارش [illegible]

در بیان فرمودن شاه که مقصود از این امر [illegible] بفعل با سوره بود بلکه غرض که آنچه در سرشت اوست [illegible] ظاهر شود

چون [illegible] / شاه گفتا خدا [illegible]

چند [illegible] / که [illegible] زمین [illegible]

[illegible] / [illegible]

خواستم [illegible] / سر [illegible]

آنچه [illegible] / از [illegible]

سؤال غلام که این کار را از شاه صاحب اقتدار

گفت [illegible]

قدرت [illegible]

[illegible]

هرچه عین شما تقاضا کرد / فیض جود من آن هویدا کرد

زانکه چون پرسش آن استعداد / بیشتر جودم در سؤال گشاد

امر و تکلیف خویش خواست بخت / مطلبش شد چنانکه خواست درست

بعد از آن زد جهت دعوت حق / میشود نفس مکلف به گرو

دادش از بهر آن که طلب / گردش مؤمن مطیع لقب

گردد آن فیض با حقیقت عشر / که مکلف بود نهی و امر

چون ز تکلیف کار راه نشد راست / مرکب نفس مکلف به خواست

دفتر آن چون مرکب شد مطروف / شد بعصیان در کشی موصوف

هرچه ظاهر ز جمله اعیان است / سر به مقتضای آن است

این تو دستی که در تخمیر / چون شود آشکار بستر قدر

هرکه باشد ز ما ی نفس بنفس / نفس خود سوی کند ملک ولیس

همه بر نفس خویش می‌گویند / همه با نفس خویش گویند

جز تو تنها دگر کس راه تو نفیخ / بل هداک اولئکا فوک نفیخ

سؤال دگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلان را قبول استعداد

این تفاوت چراست در قابل / این چرا مدبر است و آن مقبل

جواب آن

گفت هرجا شد این شان شان / موجب طاعت است و رسانه

این شان ز تفاوت از لیست / اثر نعت و طاعت بر لیست

هرکه شد تا همه را / محنت کوشش و گناه

ان دلیل سعادت و نجات / موجب بیش در نعمت

منشی آن جواب نیز آمد / بر بلاد دلا دلیل آمد

قطع اینها بزار ارباب دهان بر خون / سبب طبیعی مزاج ارباب روان افزون

هرکرا در طبیعت اخلاق / خوردن قابضش چو تریاق

وانکه را قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج

اثرش در یکی دوا و علاج / در دگر مایه فساد مزاج

وین تفاوت درین صلاح و فساد / هست ناشی ز اختلاف مزاج

مخاطبه مع الکاشف بترک التعلیه

ای مکاشف شده بستر قدر / پرده جد و اجتهاد مدر

بگذر از خویش و از خدای گریز / بگذر از خویش و در خدای آویز

گرچه تو در اختیار تا موری / لیک در اختیار مجبوری

بین درین کارگاه بی‌سیم خیال / خواش را درمیاری احوال

تا نیی در اختیار خود عاری / گشته افعال حق مر و عاری

هرچه جاری شود بران ز فعال / بسر گرد و بحث باشد فعال

بس چنین از عزلها احوال | هر صد در یقین خبر کمال

سخت خاطر نهی زوایه جوش | گرد حق رازداران وفاته جوش

نزد از عشق و عیش نفس نطق | داشت هو واسطه مصافی کن

تا بعشق [illegible] دلها | از ظهور و عزور نفس ده عذر

نزند سر ربا و عجب از وی | گرویش نامه رعونت هر

اشارة الی قوله تعالی حکایة عن الخلیل علیه السلم

و ان امرضت فهو یشفین

بهدایت سرای قرآن ای | ادب آموز از خلیل خدای

راگه شرط اذا مرضت چه گفت | در جزو در فهو یشفین بفت

فرض جون بود جنس سقم مرض | خویش را داد [illegible] امر ان معرض

داد در بط جزا که بود شفا | بحثنا عز شانه او علو

تحریض علی الطلب الادب و تحریض علی ادب الطلب

او بو النفس ایها الا جحا | طرق العشق کلها اداب

تا بود لت ابر ادب | پایه رفعت خود ادب

جز ادب نیست در دل احوال | جز ادب نیست داب اهل کمال

چیست ادب داد بنده [illegible] | بر حدود خدای استادن

قول و فعل و شنیدن و دیدن | بتراز وی شرع سنجیدن

با حق و خلق شیخ یار و رفیق | ره سپردن بمقتضای طریق

قصه [illegible]

[illegible] ان لعقت شرح از ان

هست عابد بنزد صاحب دل | رو بوسم خاک خود آرند

بود روزی یکی نکو خوان را | لیک آن زصف فنای برادرش

نظر [illegible] حسن صورت [illegible] | بسته با خود خیال معبودی

[illegible] قصده را [illegible] | مبتلای او درد [illegible] پرورده

در تجلی [illegible] که زعموم بشر | عابد او الهی مجعولست

[illegible] ان تجلی زحضرت احد [illegible] | حق تجلی کند بجمله صور

جز دران صورت از شود ظاهر | نشود جز بوفق معتقدش

چون تجلی که در معاد بود | گرد ان راز [illegible] منکر

ممکن او را بعقد و خورش | همه بر طبق عقد بود

[illegible] حصری جدا برا و جدی | شو رقید هر عقد خلاص

بحر خانه عقاید باشی | که مقید شود بمعتقدی

شو [illegible] جله معتقدان | در همه صور [illegible] باش

اشارت المانعین بقوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان | ثم الله [illegible] ستم دان

یعنی [illegible] که روی قصد [illegible] | با حق [illegible]

حق بود چون محیط نقطه چو خط / نیست این دور از آن بسیط نمط
تا کنی در محیط زان نقطه ره / کنه ولوا وجوه کم سطر
ره ز نقطه در محیط بیرون / هست در نقطه محیط را او دون

در بیان آنکه در جهت بودن حق تعالی باعتبار تنزیه است
بمرتبه جسم جسمانیت والا من حیث هو مبراست از جمیع آنکه وجهات

چون ز جسم حق جسمانی / نه هیولاست نه هیولانی
باشد از حیز جهت بیرون / در حدودش نیست چیز درون
هست من حیث ذاته الاقدس / صفتش اهی تجرد و تیسیر
لیک چون در مراتب امکانی / گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان هر صفت که موجود است / با لقیدی بجمله موصوف است
هر چه باشد ز جنس و ز جنس / بس ز اوصاف ذات او باقیست
وانکه نقصیست اندر آن واقع / نیست قطعا بسوی حق راجع
بلکه هست آن ز دو قابلی او / از قصور قبول مستعد او
پس ملالت رانکه آیهی آن حکمی / هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد ستایش او / قابلی مستعد ستایش او
وانکه از قابلیت ستر و قبیح / نه ز حق بلکه حق بود تسبیح

بزبان فصیح و لفظ صریح / خوش بود همچو گفت به رخ تشریح
کرده اند بسیط اصل کلام / باشد آن رو مراتب و نظام
هست اصل بسیط آن صفت / رصفها که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق اسرار / چون کند بهر قابلان اظهار

در بیان معنی کلام و مراتب آن و بیان آنکه کلام در همه مراتب و کدام ... و بیان آنکه کلام
... تامات و نعمات از کدام قسمت

صفتی را که هست مبدء آن / کرده باشش کلام اهل لسان
پیش او کان بود بعلم علیم / این کلام است متصف بقدم
باشد آری بحکم عقل سلیم / صفت ذات باشد و دائم
گاه پیدا او بتوسط نفس / آید اندر مراتب اطوار
چون دلالات جمله موجودات / بر کمالات صفات و حدت ذات
گاهی اندر لباس لفظ و حروف / که مراد آن شنوند و شنوند حروف
وین دو قسمت ... / یا بحس ... یا بخیال
آنچه ... / ظاهر اندیشه عقل و قیاس
وانچه باشد ... / هست ... کشف ...
مظهرش عالم مثال بود / آن سمیع آن خیال بود

[illegible]

چون سخن را رشته شد دراز / بر سر رشته باید آمد باز

بود سر رشته ذکر پاکان / ادب و عزت ادب طلبان

دیگری زان فرق کو بگرفت / آنکه در هر عملی بر سوره رفت (?)

در ذکر حال طایفهٔ بی‌ادبان که در احکام آب و آداب وضو و غسل ... [illegible]

نیست در راه دین وظیفهٔ او / غیر وسواس در نماز و وضو

بر سبوی کوزه وضو نکند / جز در آب روان وضو نکند

خود چو آب روان که در باشد / دور و قعر فراخ ... [illegible]

نقد دین در مدینه و مکه / یافت از دست ناقدان سکه

همچنین جو بها نبود آنجا / که بود عرض و عمق او دریا

پس وضوی رسول و صحب کرام / چون وضوهای ما نبود تمام

نیست فرصت در ... [illegible] / فرض شد در ... [illegible]

بهر تکمیل آن دو بار دگر / گشت سنت ز نقص بیخبر (?)

غسل جارم که رام و بخسته (?) / غیر وسواس دیو مردود نیست (?)

در کسی کو ... [illegible] / سنت اسراف ... [illegible]

عذر گوید که بر لب جو هم / نیست اسراف آنکه میگویم

اگرم بشنود ... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

کاله آن به که کم عیب رسی او / کند از دزد پاس داری او

ساده دل چون زخواب برخیزد / دید کم گشته جامه در بر دزد (?)

دست خود برد سوی سر دستار / نه کله یافت نه دستار (?)

کفش کرد طلب نبود بجای / دلم ار پای عاقل شد چالاک (?)

زانکه نبود بخشم هیچ کرده / مرد را ابله عاقل فرد شکوه (?)

چون ... برهنه / کرده بیرون ازار و در ... [illegible]

که ازینجا که ... شهر و دیار / چون برهنه ... [illegible]

آنچه پوشیدنش ضرورت بود / ... ضرورت برهنه گردد بود

وانچه نمودنش ز شرع رواست / ... [illegible]

همچنین ... [illegible] / که ... ز شرع ... [illegible]

رفع وسواس ... [illegible] / فرض باشد ز شرع ... [illegible]

میکند از ... [illegible] / میکند گاه شستشوی غلو

غسل اعضات ... [illegible] / شوید او انقدر که دست ... [illegible]

چون کار وضو بپردازد / برود تا نماز آغازد

[illegible]

گفت ای جانهای این طریقت | امر حق باید قول و فعل [illegible]
که سزاوار رنش شکست خویش | با همه مقدار حول و قوه خویش
[illegible] جمعیت | ره دهی کو که مسکنت [illegible]
یکدو گه [illegible] بکدام | صورت ظاهرش نگاه دارم
پس دیگر دستها بردار | گر تو گاه [illegible] بود [illegible]
تو که گر توان نماز آید | که قبول خدا برات باید
هر برات [illegible] | جمع دانه [illegible]
[illegible] خون دیده باید خورد | تا نشود [illegible] یکدم از خود دور

در ذکر اصحاب بتفرقه علی طبقاتهم

[illegible] مولوی [illegible] | دال [illegible] خانه مقام
منغلق [illegible] | در جهان [illegible] رهرو [illegible]
[illegible] لوامع انوار | [illegible] از مطلع اسرار
کرده کشف [illegible] منور | نور کشف شهود ذوق حضور
ور مقاصد [illegible] کشف نجات | [illegible] خبر از نوافح [illegible]
از هدایت [illegible] در ضلالت | [illegible] نهانش [illegible]
[illegible] فروع و اصول [illegible] | از فروع و اصول کرده شعار

یکدم از خود جدا تواند بود | هیچ خود با خدا تواند بود
سر برآرد ز شیبهای گوناگون | لب پر از [illegible] دل پر از افسون
آید از طعن [illegible] جیب [illegible] | [illegible] مسجد [illegible]
باچنین حال باطن معمور | نیز خواهد زهی خیال غرور
[illegible] بر دل این [illegible] | شرم بادش از این [illegible]
با تو گفتم حدیث [illegible] | حال [illegible] را از این [illegible]
این بود سیرت خواص [illegible] | چون بود حال عام کالانعام
عام را خود [illegible] | [illegible] جز خواب و خورد [illegible]
صلح و جنگش برای آن باشد | نام و ننگش برای نان باشد
[illegible] | شهوت بطن و فرج [illegible]
[illegible] | داند از امر [illegible]
گر [illegible] | جز [illegible] شهوت و [illegible]
ظلم [illegible] | کم [illegible] طعان [illegible]
[illegible] | باید [illegible]
کم حرص و هوای [illegible] | [illegible] جز [illegible]

چون نشود کار را موافق کفش
کرده به پند عیب [illegible]

یا ز فرق جمله عیبی داغدار
چه کنی عیب عمرو زید شمار

زشت باشد به عیب خود نگر
دیده در عیبهای دیگران کوش

کل بموی دروغ باشد سر
که بود موی عاریت سنبل تر

زنده کاکه ز [illegible] کوته
طعنه زن شد بدان [illegible] موی

شب عمرت [illegible] صبح رسید
صبح [illegible] از شب دمید

شب کافور [illegible] چون گهری
بر سر [illegible] تو دم [illegible]

سردی آمد طبیعت کافور
چه کنی این طبیعت از [illegible]

جمع کرده جز این همیشه [illegible]
کاسیا بر سر تو گرد آمد

کسر چه تو در سرای [illegible]
ریشت از [illegible] نگرد سفید

منشین پیش این [illegible]
خیز و غسل [illegible] دیده [illegible]

بطبیبان میاز زردی روی
داد و [illegible] کو سیاه [illegible]

هست بد [illegible] موی علاج
همه برداشتن ز موی علاج

هست عیبی [illegible]
آنکه [illegible] هزاران

[illegible] در [illegible]
این همه عیبها [illegible]

[illegible] سفید [illegible]
شد زمانه [illegible]

شعر در نعت خویش [illegible]
ناله من ز [illegible]

بیشتر از این [illegible] شعر [illegible]
لعبی از [illegible] بعضی [illegible]

حکمت اصل و فرع [illegible]
بیشتر بر [illegible] اخلاق

طیبت [illegible] روح [illegible]

همه را اول [illegible]
[illegible] کرد [illegible]

گبت شاعر کنون [illegible]
[illegible] شعر را ز [illegible]

همت او [illegible] طبع [illegible]
روز و شب [illegible]

تا [illegible] که [illegible]
[illegible] غیبت [illegible]

افکند خویش را [illegible] دروغ

بیش [illegible] دل این [illegible]
[illegible] چو [illegible]

[illegible] فضای [illegible]
لعبی [illegible] وصل [illegible]

بترا [illegible] سنجیده
[illegible] بر [illegible] آفاق

[illegible] کلید [illegible]
از قناعت [illegible] طمع [illegible]

[illegible] درمانده [illegible]
که [illegible] هزار [illegible]

[illegible] خلد [illegible]
همه آفاق را [illegible]

[illegible] چون [illegible]
گشته جمع از سر هوا و هوس

از [illegible]
[illegible] چون [illegible] دروغ

[illegible]

حکایت ز سعید ...

دو سفیه زبان بهرزه گشاد / بتعصب شده بهرزه درای
آن یکی رو بدیگری آورد / گفت ای در کنار خسران فرد
هر کجا در زمانه دشنامی / رفته بر لفظ خواص و عام
با نرفته است لیک بهر تو / که کس از وی دهان بیالاید
همه را کردم اندر این ساعت / گفته‌ها همچو تو گران ...
آن دگر گر زبان بهرزه گشاد / داد دشنام تا سزای شنید
هرچه از وی بعیب می‌شنود / تا سزا گفت او آنکه بگفت
هست جایی همه در امان ... / تا بگاه میکنی زبان جرح
چون شبان رهی گرفت چنان / چیزی آورده هست در آن
همچنین هرچه عیب ... / نقش بندد در چشم ...
اسم شیء و حرف ... / هست اشیاء شامل آن
گرچه عیبش برون ز امکانست / هرچه در چشم درون ابیات
شاعری گرچه ... / طرفه حالی گران گر ...
نکته الشعر ... / دانه اندر عرش ...
حضرت آن مثل منم امروز / بهر خلش ای مثل ... امروز

[illegible]

گفت اگر زانکه از شه ... / که در آن باشد از خطا ...
آفریننده خدا خطاب آن / که کند ... خطا زان

در بیان آنکه ... ملائکه ادراک این معنی ... زبان طعن بر آدم علیه السلام گشوده ...
لعن ... زبانها کوتاه ...

بود بیرون ز شرع ادراک / که کند ان دقیقه را ادراک
لاجرم گاه خلقت آدم / بر زده از غرور دعوی دم
کای خدا ما بتسبیح نور ... / سبحه خوانان مصلیم تو تو
زانکه در کل صورتی بر ... / کاید از وی ... دخوریزی
فاصل اینجا یکی دقول / چیست ملک ز خلق مفعول
کل ... خیر چه کاره / ... عشق ... آمد
علم الله آدم الاسماء / کلها از حقایق الاشیاء
اسم حق ... / ثبت الاحقایق اعیان
کل اسما تمام تعلیمش / کل اوصاف ذات تفهیمش
بعد از آن گفت مر ملائک ... / انبئونی بهده الا ...
همه گشتند منحرف ... / همه گفتند معترف بقصور
ما علمنا ما وراء ما علمت / ما فهمنا خلاف ما فهمت

[illegible]

[illegible]

هست معنی ارتفاع عالم | هرچیزی در او بود مجسم
خواهی افلاک و خواهی ارکان | خواه کان و نبات و حیوان
صور زینک و به نوشته در او | سر زد و نیز در سرشته در او
گر نه مرآت چهره‌اش بودی | از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک | اگر آن نفس پاک دیده چو پاک
هرچه در کنج گشت گر پنهان | بود در نی هدا شود عیان
خلق را در ظهور دید آغاز | هست ذات علت غائی
زانکه عرفان بود سبب ایجاد | واو در مظهر کمال عرفان

در بیان داود علیه السلام حضرت حق سبحانه و تعالی در مناجات خود گفت

یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه و تعالی در جواب او گفت کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای | کای بسی راز قشعار
جهت جلوه‌گر آفرینش خلق | که از آن قاصر است بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی | مخفی از چشم هر که سنجی
خود بخود جوهر آن همه گوهر | دیدمی شد توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون | بنمایم ز ذات خود سر من
که بهر جای ... | گردد حاکی آن ز ذات ممتاز

[illegible]

قسم اول بود ز نسبت ذات | ستر البطون لا الاثبات
نشود متصف به نعت قسم دگر | جز بوقت ظهور در مظهر
هر للعلم که هست در قرآن | قسم ثانی بود مصحح آن
ور ز قسم نخست ارادت آن | از حدوث و عروض شد پاک
ذکر العلم مع کلامه | وجوب بر الفصات غیبه
بود جمع شئون او ز ازل | مندرج در تعین اول

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز آن از یکدیگر لا علماً و لا عیناً و تمایز آن فی ما فی الرتب الذات علماً لا عیناً و ظهور آن در مراتب الکون منفرد و مفصل پس ظهور آن در مرتبه انسان کامل مجموع و جمله گفته اول رتب الذات و ذلک

همه با لذات متحد با هم | همه در غیب ... عدم
همه در سر جمع متواری | همه از فرق
در میان آن بعد و تمیز | خارج از مستغنی
بعد از آن در تعین ثانی | شد ... شئون مهمان
شد حقایق پدید کرم ممتاز | اعتباری درون پرده راز
در رهها آن حقایق مذکور | آید از بطون بطون بظهور
عکس باطن نمود در ظاهر | گشت امکان وجود ...
در آن عکس صورت باطن | منضم شد بضع هر ...
بود واحد بذات لیک نمود | متعدد و ... شهود

[illegible]

داند لوم حقیقت ... جبر | علمی حق را حقیقت همه نیز

بیسنداں علمی را ... بیان | گشته ظاهر بصورت اعیان

غیر او در جهان نبیند هیچ | انگار و جهان نبیند هیچ

لیک این ... نه ... است | ملکه خواص خواص ... است

بر سماء ذات ارض ما فی البین | فدع عنا الا اسرار فاین

... ان اماکن ... | آن اماکن که حضرت ...

لیس فی الکون کائنا ما کان | کامی جملها سوی ...

فی الحقیقه

غیر آن ... قول | زانکه ... ظلوم و جهول

... آنکه هر چه جز حق کرد | محو ... او ز لوح دل ...

... که علمی ... | نغز ... مغز ...

ای ... از حقایق ... | فرمان ... حقایق ...

زانکه در عالم خدا ... | جهد ... علم ...

... | جیوانیست ... القدر

در بیان آنکه مراد ... افراد ... جون ... کالانعام بل هم اضل ... در بیان ... است

... | ... هر دو باره ... موی

[illegible]

حکم ... و ... عامی ... هر کدام ... که میان آن ... معنی ... خواستند

جیس هر کسی ... است | روی هر کس ... زروی ...

گوی گفت در حضور عوام | کان ... ناقص ست ... نام

نام او ... در باشد | لیک ... تجبر باشد

دانکه ناقص ... خبر دارد | ... ناچارست

عامی ... رسیده ... | مولوی ... ناکه

بخبر ... نام | با خبر را نقص ... نام

نام ... بود که با خبر ... | ناقص او گر خبر نه بهره ...

خبر آمد ... | ... و نقص ...

بشر ... عرفان | که بود این تمام ... نقصان

... بود او ... | عقد صحبت ...

لیک ... در حقیقت ... | گفت ... نکته ...

کامی نام آن بود الحق | که در ... حق ...

... حق را ... | ... ارجاع ما سوی ...

دانکه ناقص ... | نکته ... سوی

... و محو ... حق ... | ... ارجاع ما سوی ...

[illegible]

هر یکی را در خور استعداد
خواطر از فکر خلق ...

سود برهان ... شتش از ...
تا نبهوده کمند انفاس

در ز غوغا لفظ تفسیر
از طبیبی ما ... چاره

شو ... کتابهای تفسیر
ایها فی الزمان خیر جلیس

مصطفی جوی رود ...
ز درست چون طبع مردم دانا

در حدیث صحیح مصطفوی
باش از خلق سیرت ...

نسخه چون بخاری و مسلم
که ز سقم و علل بود سالم

در تفاسیر آنچه مشهور است
که ز تحریف مبتدع دور است

در اصول و فروع و شرع نبی
آنچه الیق ... داد ...

در فنون ادب ... حرف
آنچه بیش در آن علوم شرف

در رسالات اهل کشف و شهود
در مقالات اهل وجد و جود

آنچه بیش بعقل و فهم قریب
که شود منکشف بفکر لبیب

در دواوین شاعران فصیح
در مقولات ناظمان ملیح

آنچه ... کند ...
چو قصاید چو مثنوی چو غزل

چون تو ز رجع گرد ...
رو ... اختلاط خلق ...

آدمی ... شود طبع ...
بلکه ... ام

هستی ... در آن ... غذا
... برابر و ... زری

... از ...
کشنده ...

چون کتابهای فلسفه ...
نام مردم بر آن نه ادراک

... علم ذات ...
همه احوال او شود مبدل

کرد و از وی صفات نقصان کم
چون کتابهای ... شود ...

شود اندر ...
چون غذا محو در غذا ...

بر ... نوع خود شود فایق
اگه این ... را بود لایق

...
که بود ... زبان

...
... سیمرغ و کیمیا ...

در ... و ... و مناقب صحبت عزیزانی که ... ایشان
... اولئک الذین انعم الله علیهم در شأن ایشان آمده

... باشد روی در دیوار
... شهر و دیار

... آهوی
کاه از وی ... محرمی

بردم ... او باشم
لقمه ... زیر پای او باشم

...
دو ... بشنوم ...

...
... چو گنه ...

عشر او که لشکر برامال / خمس او کشته شمس انجلا
آتش غایت اما بکون / وقف ... همه معانی عون
کلمات شمس بمتوق ظلمات / حرفها ظرفهای فیض حیات
چون نکوم بروج سیاره / منجزی شده لشکر او ره
بکنار این کنار فرخ فر / چون دراری بعبیر او بشر
حرف اوکن خواص جسمانی / وقف اوکی قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار / چشم رخط دو عم نقطه بگذار
کمتر از آن کمان خواهر کن / همتر از ان غزل سرا بر کن
دراد از شیر زبان ملن کج مج / حرفها را ادا کن از مخرج
در ریاض از تنگ تعجیب / کام گیر از نمایی تر سخن
رغم طبع جهول لفظ عجول / جهد در عرض کن نه اندر طول
رخت خود از سه نه بر برم / پی وحدت سرای همچون بر
خویش را چون درخت سوی ذات / کام از هر کلام خوش بیان
سمع خود را بحکم شرع لباس / عین سمع ضیای تابان لباس
گر کن از سخن حسن بحسر / حصر و استیع تحت لسر
هست سخنی دیگر از این ابن مسمع / کف ... فی بسمع

که گوش اعوذ آری روی / کمی بد سیرتان ناخوش بین
تا ز هر بد غنایت کوید ت / یک اعوذت اعوذ [illegible]
بلکه ان لشکر جلب عرفان / نیست الا اعوذ بالشیطان
کاه گوش اعوذ و که لاحول / لیک غفلت بود مکدر دل
برده ان جام مرگ زهر آمیز / بر زبان آنکه هست بر سر تیز
جند ... تجید و تکبیر / جهل دیو دو شحره [illegible]
سوی خویش ... خواند / بر زبانت اعوذ میرانند
طرفه حالی که دزد ... نه / گشته هر لا [illegible]
میکند ... دهقان نفیر / دو بدر کو بگو که دزد دیگر
استعانه از ان کند ... امور / که سبک ... چون شود کش توز
خویش را افکند بجایی خوش / کنند از غیر خویش را کاهش
که خدا را از ... بفریادم / ورنه حس میکند زبنیادم
زانکه چون ضعف حال او بیند / زاری وا بتهال او [illegible]
در جوار خودش پناه دهد / ایمن از نیک سرش بر راه دهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام / حشم رخوان کمترین توام
بر سر سنگ در تو ... اوره / سنگی ... کنان ... بوزه

هرگز ادر خصمی ... به / اثر آن رسد بهم به
کر کوه ... برده رخشار / آنکه ... کهف ثم الواز
فقر خواهی ... فقر نشین / هم نشینی ... فقیری گزین
... کسب ان از ان ذاتی ازلی / گرچه زان جمله کسب [illegible]
طبع ورد و زیاد بهتر خوبی / تا فکر در ... اذ قر توی
عالی اندر حروف تسمیه بت / غیر با از حروف عالیه نیست
از عمی ... منفس فاء / ز عمی ... منصب عالی
در حایت ... ارسر ا / مبتنی بر عمق ... دلکو
روز قرآن ایه صعد جوان / کشته بود تا بیرحه سپیدان
تا بدانی که طینت ار کمات / یعنی از درج ... از ظلمات
چون با وج لقا کند صعود / جز بعقد علی گواه بود
یا که نشست در مقام الف / چون خلیفه کامل مستخلف
آنچه مستلف از ترفع شان / دارنت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف از ... معنی / میشماید ... عصور [illegible]
ورنه یا در مواضع دیگر / مخصوص بود ... خرچه سر
یا دست از آن خلیفه کان چند / در خلافت اهل ... شغند

ختم بر رأس و ابتدا بر رأس / قدر ان ... [illegible]
وصف لا یزال لم یزل است / اول الفکر آخر العمل است
این بود شان مردم عالم / جهد کن کین مقام [illegible]
هست اسم وجود حق رحمن / باعث را بالعموم الاعیان

در بیان اسم الرحمن و اسم الرحیم

رحمت ... کمال بسط دعوت / مستفاد از رحیمی [illegible]
نیست غیر از وجود عام ... / بر حقایق [illegible]
اسم رحمن از آن بود مشتق / لفظ او خاص ... نطق
لفظ او ... وقوع سهو غلط / میشود بر خلاف مقبول نقط
لیک معنیش [illegible] / کو تو از گشته [illegible]
علم است علم اسم رحیم / باعث با الخصوص والتعمیم
هست اسم وجود حق اما / مخصوص [illegible]
بخش ... زحمت الغصه / طالبان وجود را حصه
لفظ اوست ... خلاف و شقاق / رحق و خلق جایز الاطلاق

در اشتقاق اسم الله ... بجلالت کلام الله تعالی

متعود ... زاما / مشو ... بسم الله
وقت آن شد که [illegible] / برتر جولان کند [illegible]

دیو از کنج خبث رد و لعن | خبث ابلیس کنج کرده شمار
نور عشقش نکشته باشد یار | که بکام خبث نرسد از کار
بس بیابد رهی بکاشتن گنج | شود از نقد گنج تو را رنج
حق از آن جستی خواند قرآن شو | تا بگیری لسان حق از آن شو
چو درآید ز جاه نفس هوا | گر نیابی ز عالم بالا
که آید بمانت وجاه فرو | از بلندی بروی سیاه افتد
رسش آید کزین نشیب است | چون درآید در آن رسن زده دست
تو باین دست کای خوش است | وآنچه در این بسکمان بنشسته

در بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

رب تال یقرأ بالقرآن | وهو یفضی به الی الخذلان
خوب اگر زشت خواند دست کار | لیکن آن طور لعنت از دمار
لعنت است آنکه بهر حرف و صوت | شود از تو حضور خاطر فوت
فکر حسن غنا برد هوش | متقلم شود فراموش
نشود بر رهی تو ماننده | لیکن کلام حق است باشنده
باده هستی مدام باد هوش | که شود صاف خلق تو خموش
خلق باید رخلط نعم پاک | گر بود معده پر حرام چو خاک

مبتلای تعشق مر خوی | دارد بارگاه امام باشد
بعد عمری شنید رحمت بلند | آمد آن سید حبیب بکمند
بود با او بهم حریف خندان | کام او از حلقه مرسند آن
گفت گفتا درش نبار ترک | گفت کین غلام تو بار نیک
گفت رو کر کمال نزدیک | گرچه مو شوی ز بار نیک
هیبت ... که ره باشد | زین بیان آن که روی بر باید

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص به لسان قرآن نیست بلکه عملی که ناشی از عجب و ریا باشد هم چنین است

حکم لعنت نه بعض اخلاص | هست با قلبان قرآن خواص
بس مصحف که در بیت او نماز | میکند با صدای عرض نیاز
چون در صدق نیست بار برد | میکند لعنت آن از براو
این بود حالت ... | چون ... سمام ... دوج
هرچه اخلاص نیست اکثرش | گر زبانست کم رسن کرش
جیبت اخلاص آنکه ... عمل | پاک سازی ز روی نفس عمل
نه در آن جا ... عرض باشی | نه از آن طالب عوض باشی
لیک خود از آن بپرداری | سایه خود ...
حول خود ... نه برداری | قوت خود ... بر داری

جو رهانید حضرت نفس دغل
گر زبانش شود بفتح بدل

به مخفف کنی سکون شود مخفف
دو هاش مخفف ز خود مخفف

بلکه چون خود ز نفس پاک سرست
لیک رادیح و فتح او کسرست

گر باخلاص خود سخی ساخ
ملیه اخلاص سوی حق ظاهر

مخلص و مخلص در قران
اعتبارست نازل اندر شان

در عبارت بود دو صیغه ولی
در حقیقت بود یک سخنی

فی التمثیل

خسرو شاک که ببین در گیاری
مرد و الصنه لحصه جاری نجاری

جنبنده خسی اگر خسی دانا
زخشی در کمر شرکت فی الرانا

در بیانی بعین جنبش باد
در خشی جنبش خسی بادی را

غرق موج بحر توحیدی
خنبه و بارگاه نفرندی

در رهی پیش زاد اما
دانه از جنبش و خشی تبدا

در بیان الاجمال انکه چون نای کلام جو متکلم عز شانه دولت جمعیت عطا کرد دهد مبادا که بملاحظه تفاصیل معانی مشغول شود تا از دولت مشاهده فاتر نماید بلکه بملاحظه اجمال اکتفا نماید اگر بعون بالله اجمال ال معنی در حجاب شهود و خاطر را اکنده مشتمل گردد

رسالة ملحقه تفاصیل معانی وجهی که منافی شرع و بلاحظی اشارات
کرامت بعد

همیواس ابهمان بالا فرجام
که بزرق فسون در این ایام

دم حرب ر علم خضر رسند
تازه تر در کرحور رسند

مید بند ار کمال بیعونه
صد چنین از حلاوت تو

همه مستنبط الدکمات خدای
همه مستخرج از بواطن آی

نه برابنهار روی عقل و لبید
نه برابنهار کوی لعل سپید

سر ابره ز فضای فهم رود
مبتنی بر قواعد عددی

انبیای بهی ز جوم و ز ظن
بلکه ارمنت غیب بوت

هیچ ازانها بوفق واقع نه
ور زیکا تو رصد لاتق

قدوه این فریق ما تو فی تحقیق
که سپرد است سنوه تحقیق

س ادامحبت عنا بزده
و مدرس فن کتا بها کرده

لد کلام محمد کرد اگاه
که فرش هر الطاف شاه

وارث ملک و مال خواهد بود
عمر او در ... خواهد بود

ملک کرد لطالع همیون
چند کشور دگر شاه افزون

و مدرس باب قضا اماده
کرد و آفاق ... زاده

[illegible]

صدق بین لیک کز بیس جو شین — هر وصفی نه غیر تلبیس
طرفه آنکه اهل جاه جهال — که ندارند درد زمانه مثال
بخرد گرچه درجهان شمرند — این خارف ازین خران نخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند — وان معارف که عارفان یافتند
همه کس هوس بیند آن ناداد — طبعشان زان جناب آن ناداد
کهنه خواهند جمله را و قدیم — کی بود در قدیم ذوق جدید
مدعی گر جدید نی لاقد — تار و پود جدید حی باقد
کهنه بگذاشت تازه رسیده شنو — کهنه را گنج نو گردد درو
نو و کهنه برزمین مانده — هم زمانی رانده هم ازان تازه
چند خاشند قدر کهنه کان — لب بنو تازه جدید بر آن
من ندانم که این چه درکی است — ذوق نوتازه جدید کی راست

تمثیل

سگکی دید استخوان بدهان — کرده ره بر کنار ابروان
عکس آن استخوان در آب نمود — [illegible]
[illegible]

همه عالم نزاند وحوش و طیور — چند باشم بکرکس مغرور
لیک ازین سخن نگار کنم — لایق خویش شکار کنم
کهان درد هم صید کرم — خود خورم طعمه و خورانم هم
این کلوک و باب و آخوباز — از زمین گو بر هوا پرواز
از قصب دیده گریبان هوا — شد مطوق همای بیدار
گرد بر درس آن بازنکی — تا فرو کیوش کنجشک بس
سر بلکی رکشته فرمای — در عذبری قشادر گلی ولای
ماند در لای و گلی دهر داش — شد بادیار مبدل احوالش
دید کاز شکاری با مجم — گفت کنج که بیتش مطبخ
[illegible] — رد بکبوتر ازان خویش نهاد
[illegible] — [illegible]
[illegible]

[illegible]

عیش را از علم و [illegible] زهد پاس — یعنی ازو زن علم و زهد پاس
بت باعین علم جو دولت — بت با رای زهد جو دولت
با همه عراس جو حرف [illegible] — بت با این جو حرف فرزند

اشارت آنکه عزلت بر دو قسم است

عزلت آنکه آن بود بجمله — عزلت عارفان نه بیش دهد
آن بود عزلت خجسته که مدام — یک ازهمه چه خاص و چه عام
دل برای زمانه در بندی — جا بجز کنج خانه نپسندی
با نفوسی از خروج و دخول — لب ببندی از کلام فضول
بمقالات خلق دم نزنی — بملاقات آن قدم نزنی
[illegible] قصد سود بکار — بخلنت آن مخص [illegible]
بشر از ان [illegible] — [illegible] این زمانه
عزلت اهل آنکه غیر خدای — در حرم دل [illegible]
وا نکی اندک ای کند اندیشه — از همه تا نشوی [illegible]
چون بیا اندک [illegible] نشود — دل که [illegible] نشود
[illegible] زنده که گردد — بنده که جمله زنده کی آرد

[illegible]

ره [illegible] ضعیف بنده قوی — بهر [illegible] اول قوی
[illegible] جلاف ابی بکر — تو خاقان هوای دین [illegible]
هر [illegible] رسیده — جا و دوان [illegible] رسیده
چون شود ره یا بی جهان [illegible] — همه لانکبر گر شوند [illegible]
عرق [illegible] جوارح [illegible] — بمعر البعض منهم البغضا
سروران [illegible] روان خاکان — قول لام حبیب بهم [illegible]
ره روان [illegible] — ولا لام حبیب [illegible]
ظلم جوارث جوزان زکی کان — رفتی [illegible]
بار گر رفتی [illegible] — [illegible]
صادقی [illegible] — دو ز قران کران [illegible]
در [illegible] — راه [illegible]
[illegible] — [illegible]

في التمثيل

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible]

بی زیب و بت کعبه رد | بهمت خود مکن کعبه گرد
مردی زاد بگیر و رحله جوی | روز و شب در رفاقت قافله پوی
ورنه غول تشنه شب ماهی | هم چو رکعبه بار ار دو طرح ماند
بلکه در نبوده ... خواهی | باز گیری راه و این منزل
بتمنای سیر و منیت گشت | واعظی بر جد و غور گذشت

قصه غوری و حج رفتن و ... اصفهان شدن و باز گشتن

بامدادان ... بر خواست | بهر حضار مجلس ارات
صفت کعبه و فضیلت حج | بیر اهل ... نمود و بوج
نکتها گفت جمله عشق امیز | بیتها خواند جمله شوق انگیز
غوری ... عشق ... | بود ... در درون جان ...
چون ز وعظ شنید این سخنان | جست از جای ... نعره زنان
وصف خانه شنید ... | خواست ... صاحب خانه
چند ... تو نیز افسرده | جنبشی کن اگر نه ... مرده
جنبشی ... | ...
... از این گل و آب | روی ... حسن ماب
شعله ... سینه ... او | خانه ... عشق او

گوش داری ... | کی ... اندر گوش
هر که باید از این ... | تاج سازی ...
خانه سازی ... | ملک ... دامن او
یار از بار رحلی و ... | میوه از میوه ...
پهلوان ... داد کار ... | یا نه پهلو ...
پهلوانی که از زر ... | باشد ...
الکند ... | بار هستی ...

...

پهلوانی ز بر دلان عجم | میرد اندر طواف کعبه قدم
دید گریان ... | روی ...
نوحه بر گرفته عالم سوز | کی که ... مغفرت ...
او که گرچه کوه البرز | بکجا ...
پهلوان ... دل | که خداوند ...
لطف کن ... | ...

لعد کان ... دارم | درعت ... قدم
... | روز و شب ...
حق تعالی که کرده خلق جبال | بهر اظهار کبریای جلال
قال فیها بنا و انشاء | وجعلنا الجبال اوتادا
... الصدیق بکوه ... | لعد اوقات خود بکوه سپرد
روزی ... | راز جوی سوی کوه ...
گفت کای کان حلم و کوه شکوه | چند ...
... | کو هر خویش را ...
تا گهر جای کرده ... | قیمت او در خلق ...
چون کان جلوه گر شود ... | قیمت او شود ...
گفت دارم ... | سنگ ...
تا معلم ... | کند ...
میکنند ... | سید ...
کرده ام ... | تا رهد ...
خورد ... | هر که آرد ...
هست اندر اصول دین ... | هیچ ...
باشد ازاو خلق ... | خار و ...

نفس ... | دارد ...
شد ... حلال و حرام | می ...
بشنو ... | میغ ...
گاه ... | کی ...
... | ...
هیچ ... قصه ... | ...
نه ز احوال ... | نه ز احوال ...
... | از مقالات ...
ورد او ... | کس ...
نسبت خود کند ... | کم ز نه از ...
هر که در ... | کی ز ...
هست ... | هست حقیقت ...
اصطلاحات عارفان ... | کرده ...
... | معرفت ...
هیچ ... | لیک ...
کرده ... | مندرج ...
لفظها ... | ...

[illegible]

رین ... این فرادا نست
که بران بد نهاد ناودان است

بخصم دین شد بخیره و سبتان
ای خداداد دین او داد لیستان

شرع راه رکه عاشق کنی
شرم بگذاشت ... مبارزش کنی

خود چه جای ... کنیم عاشق
بر حکم ناوک دعا زنش

بیشتر بس بسته و همکار
بد عاشق رسول است که شد

کای خدا هر که کرد نصرت دین
در جو کوشش نصرتی الهی

وانکه خذلان شرع ورزد اوراد
هم و عاشق به تیز خذلان ساز

خود چه خذلان اوراکه
باغ رضوان بدل کنش بجنی

روی خلق و پشت بر مولا
دین فروشی کنند به دنیا

بد هم دین و دنیی اندوزد
شرع دین بهر دنیی افروزد

قصه زاهد و عارف

زاهدی میگذشت در راهی
کای عزیز بدید ناگاهی

در کف عظیم قیم ده
رو بسوی ... عظیم شد

گفت یا رب مگر ... اورا
دست سیلاب ... اورا

کشتیش را ... موج خطر
تا نجنبد ... حکم تو سر

عارفی این دعا شنید ...
با دعا گوی گفت کای ...

[illegible]

[illegible]

یک سر از موی ... خود دست
موی را ز بنت جای داد است

بسکه خود دار ... سجده کم
کجد آنجا که مو نگنجد هم

قصه کلک با کلک

کلکی بود عاشق کلکی
سوختی ... کا کلکی

داشت معشوق ...
خلوتی با چو خود دل افروزی

هر دو ... معیشتی ...
... در فرو بسته

کلک از آن ... خبر
رفت ... حلقه زد بر در

زد یکی از درون بانگ که گفت
بانگ ... از چه

... در کن ...
گر نه ...

خلوت ...
حلقه زلف یار در جنبش

هر که در کوی ...
زانکه ...

گفت در باز کن بهانه مجوی
زانکه من خود کلیم ...

موی را در ... راه
من ز تو عاریم ...

[illegible]

قدم عارفان ... قدم
قطب ... حکم

قدس ... صف
و هدانا ...

[illegible]

[illegible]

بت ... کشف ظلمانه
... لطف ...

... خان شود ...
... قبول ...

گر تو گوئی ...
از خدا بر دو جود ...

...
در ... وصف حسنی داد

خارج ... عالم وجود
در ... وجود ...

کو هم ... خود ...
... عظیم ...

زانچه هرچه ...
گر شود ... عاشق

... از عرصه وجود ...
... عدم

...
اورد ... رد

عرصه ...
...

... دور و دراز
تو ... اداء ... ساز

گر تو ...
... قدم

ده دین ... خود ...
در ...

عرش ...
آنچنین گفت عارف دلا

در ...
داد عاری ...

[illegible]

[illegible]

ای احرار گنج اسرار است
راه آن گنج ... گفتار است

هر که آن ره بسوی گنج کشد
وادی بیهوده ...

...
...

چون بران نقطه ز نطق فزود
شد زبان گر چه بود ... سود

بر ... صمت ...
صمت ...

...
که ...

وان ... صمت دل ... مدام
... در درون ...

هر که ...
خفت ...

گرچه ...
...

وانکه ...
...

نزند جز بطبق صدق سخن
هرچه گوید صواب گوید حق

هر که بست زبان ...
...

جان او ... قدم
... ثابت قدم

با خدا ... از خدا شنود
... از خدا خدا شنود

هر که ...
...

[illegible]

هر گران جان که در دام کشید
دین فتنه بخاطرم رسید

در بیان آنکه ذات آفتاب جمیع صفات متقابله است و هر کدام که میل میکنند در آن و آن هیئت میگیرند و در آن کمال میرسند

آدمی را هر قدرت آمد جامع
وز ضعف آن همه اوصاف

هر صفت را که بود لب غالب
میشود زین و غالب

گر کوی فرشته آرد روی
زود گردد فرشته سیرت و خوی

ور زند نفس دیو از وی سر
شود از نفس بد ز دیو بتر

اگر شته ز فطرت اول
فطرت خویش میکن مبدل

چند کن چند با عالم ملک
ملکت ملک کی [illegible]

بسیاری عیان بجلد و رو
لیکن کارخانه [illegible]

گر عاید است فطرت و تسلیم
پی راه آن نفس [illegible]

از هوای نفس خود [illegible]
آن صفت را ز ضد مدادا [illegible]

گر بخیخ بجود کوش کرم
بذل [illegible] ساز درم

هر جو حرص بداده شوخ چند
جز قناعت [illegible] ببند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت
لب ببند از سخن [illegible] سکوت

ور ز خاموشی [illegible]
باید [illegible] لب [illegible]

تا بدانی ز رغبت درجات
رشد و سمیع نبود [illegible]

همچو قول رسول با اصحاب
که گرفتند از آن طریق صواب

همچو سمیع وحی کفار
که نمودند بر جحود اصرار

از سمیع آیت پیغمبر
کافران را فزود کفر و بطر

یا بود خیر سمیع سالک
هر گه از مرده [illegible]

همچو وعظ مراد [illegible]
گه برشته از خیال دکان

ماند وعظ زعجب [illegible]
سمیع کار [illegible]

یا نه گوینده [illegible] شنیده
باشد از قی بحیر گو شنیده

چون معالدت خواص و عام امروز
که بهرین قبیح تمام امروز

مکنند بر [illegible] جرمان
عرضها [illegible] هرزه مرمان

بلکه کذب و نمیمه و علت
هزل [illegible] کنند [illegible] طینت

[illegible] جار جز [illegible]
کاید از مرد هوشیار [illegible]

زان [illegible] و گریه [illegible]
ور [illegible] لوث [illegible]

در سحر [illegible] کاش [illegible] در جز [illegible] ان

هر نفس [illegible] عجائب
باش امواج [illegible]

[illegible] آمد [illegible] سلام
حب [illegible] ضعف [illegible] الزام

ملک حسبت و گوید شاهنشه
شود امج [illegible] گوهر باشد

در [illegible] فعال دسوهجهار
[illegible] سنک [illegible]

کشدان سنگ کحت بر زار
بخت و [illegible] و فود ها الاحجار

دان [illegible] سقف سازد جا
در رگ [illegible] کنند ما وا

در کلندی [illegible] افتاد
هم جهان آن خزینه زر خالی

فرشود چشم تو [illegible]
وانشت بر زند [illegible] علم

که چرا قدر کم [illegible]
گنج [illegible] خشت

بگشودن کردی [illegible]
هر [illegible] سرای رضوان را

تو دو صد گنج گوهر [illegible]
همه [illegible] قیاده

[illegible] رفط [illegible]
لاجرم [illegible]

رفتن اسکندر در ظلمات و رسیدن او بزمین پر سنگ تیره و [illegible] جواهر گران بهاست و قبول کردن بعضی در بر داشتن آن [illegible] و انکار کردن بعضی دیگر [illegible] آن و [illegible] شدن

چون سکندر بعضد [illegible]
رو بعزم عبور ظلمات

بر زمینی رسید [illegible] فراخ
راند خیل [illegible] کنگاخ

هر گا [illegible] اسب [illegible]
بود پر سنگ ریزه رفت زمین

کرد روی سخن سوی سپاه
کا بر [illegible] گرد [illegible] ظلمت راه

وان دگر چون اهل [illegible] گواه
نقد شیطان [illegible] زاه

خاک [illegible] بدیده [illegible]
سحر [illegible] را [illegible]

تا گشودن نقد وقت من [illegible]
وقتم [illegible] سکه [illegible]

تا بعثا وحی ازان تقصیر
در جهان [illegible] خالت [illegible]

در بیان آنکه [illegible] حال مومنان و کافران با انبیا علیهم السلام هم نسبت حال سپاه اسکندر [illegible]

این بود حال کافر و مسلم
که درین [illegible] بطن [illegible]

چون رسید از خدا کتاب و رسول
این [illegible] و این [illegible]

نزد هر [illegible]
کافران جز [illegible]

ولقد جاءهم من الانباء
کذبوها وصدقوا الاهوا

نیست کعند صدق [illegible]
[illegible] ان نظن الا الظن

[illegible] طرا [illegible]
ملکه افاک [illegible] مبین

[illegible] که در [illegible]
هم سمعنا و هم اطعنا گوی

[illegible]
[illegible] شنیده

آمنوا [illegible] لوح خواطر [illegible]
عملوا الصالحات [illegible]

گرده [illegible]
[illegible] الصلوة [illegible]

[illegible] کام
وار [illegible] الصیام [illegible]

لیک اندر وجود هر شیء عیان — هست از حکم نفس آدم آن
جوهر اندر وجود هستی خود — هست ممکن ... ای ...
لیک اندر وجود نفس الامر — هست در ذهن ...
در وجود خویشتن دایم — گاه لا قایم است و گه قایم
حکم اثبات لا قایم قیام — ز اختلاف مراتب و مقام
منعقد مواطن ... — که بود زان ظهور مستغرق
ان رتب صحبت حس ... — هر یکی عالی باستقلال
این مواطن چو دیدی و در رخ — نشئات هست با مراتب رخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور — چون نمایان کند مرد عبور
هست پوشیده بر دوی الافهام — که بران مختلف شود احکام
در یکی از مقوله هیهات — باش کو و بدان که گردد ثبات
در یکی ز معانی اوصاف — که ز غیب آن بود مفاض و مضاف
در دگر از شواهد عیان — که بود در مراتب امکان
بنگر در حقیقت هستی — کاوست اصل بلندی و پستی
که جهان در مراتب اطوار — ...
گاه تابع بود گهی متبوع — ...

خود چو عبد دگر ام غیر آنجا — هم ز تو ئی گشت سر حجاب

لی ان سبیل ادعوا الی الله انا و من اتبعنی

شد این راه کز سر معنی — بود ادعوا الی الله از هری
با نبی دعوا چو استاد ولی — گرفته علی بصیرة ...
یعنی این دعوتم نه بر عجبیات — هستم آن راه که از خود گذار
ملک و دعوی و ... داعی — در رهی و ضلال داعی نیز
خود بگو خویش را گو خواهم — خود کند هر چه خواهد ود انه
گمرهان را درین سخن هستم — خواند از اسم منتقم بر جحیم
من کیم هر خدا ... — اسم هادی و هر مرا یاد
گشت گمراه ظل اسم مضل — ظهور بود الهیه عین مقبل
گرچه مادر شمار اسمائیم — لیک از روی ذات یکتائیم
من ز یار سر کرده ام سبق — رفع اندر شهود دور خودی
خلق را سوی حق چنین خوانم — ... کار ... چنین دانم
دانم اندر نقوش ... — ... حمد ... بالاشاره

... از ... الرد ... نقلات حقایق

که چو هست معنی دعوی داشت

کرسنه یا مدارم ... او بار — نیست ... حلق و دیر برد بوار
به که ... چون بکنی کرای — بهر لقمه دم ... نا
جوع ... خانه ... — ... تعمیر خانه گل ...
... دل کرای ... — خانه ... معمور

قال رسول الله صلى الله عليه وآله ابن آدم في نفقته كلها الا شيئا وضعه في الماء والطين

مصطفی گفت هر که کوها — برد مزد خویشتن بر طاق
غیر آن هر زه کار ... — که کند سعی در عمارت گل
هر ... درآب و خاک تلف — باید ... زان ...
کرتو گوئی کسی که ... — ... چیز ...
خانقاه و رباط و مسجد دیر — برکه و حوض ...
چون بود ... — مزد یابد بران عمل ...
گویم ای ... — با تو گویم دقیقه در باب
قبله گاه توجهات ... — بر دو گونه است ... اهم
با حطوط ... — با حطوط ...
هر که میخواهد ... — فسحت دارو ...

باد کن آنکه درشب اسرا — حبیب خدا خلیل ...
گفت ولی ... ای رسول کرام — ... خویش را ز بعد سلام
که بود پاک و خوش زمین بهشت — لیک ... ز ...
خاک او پاک طیب ... — لیک ... از درختها ساده
غرس اشجارش ای نبی حمید — سبحه ...
هست ... ازان ... — خوش ... که ...
عرض ... اندرین کلمات — ...
لیک حق از کلام احلا ... — سازد آن را ...
هر یکی را ... شجری — نماید ... بارور
باغ جنات تجری ... — سبز و خرم شود ...

اشارت برکن ... ازارکان ولایت ...

چون ... رکن ازو ... جوع — ... کنون بدان ...
جوع ... — محبت ...
مرده ... جوع ... — زان ...
مصطفی گفت ... — ...
باید اندر ... — ...

قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم يكفي ابن آدم لقيمات يقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی شود ... / ز گزیدن حریص فریسته
باشدش لقمه‌ای که کافی / که در اعضای او بود دافع
یعنی آدم که لقمه‌ای چند کار / خورد باید بقدر او کم سکار

در بیان آنکه کیفیت آن با لتمام مصروف اشراب و طعام

خواجه زاهدی که انجم بتمام / دارد از نشئه شراب و طعام
شکم از خوشی دماده خوشحال / گاه پیکینه گهی قال
فارغ از فکر و ایمن از حرج / جای او در بهشت با حرج
کار او بهر نفس پروردن / روز و شب ریدن است یا خوردن
معده فاسد از اشتهای دروغ / بید بتر و چیز از آن فروغ
بین در باد عمر که ضایع کیف / داد بر باد لقمه عمر شریف
بسکه زد معده برد باد عمر / روز عیش نشئه بران شد دور
شهوت بطنی که او بود لطبه / بتر بت از کاه والقطنه
چون نشود بر زبان وی شکم / گرد دار سینه علم و دانش کم
خود خود دانش بود در آن / که بود جای شهوت و کینه
ور بود دانش زجنس کم لکن / رنگ انبار فرج با شکم
دانش خویش سوی فرج کند / بهر شهوت بطنی و فرج کند

[illegible]

گفت ابحی زکوت دیدار / روی ملکی خزل مستمدار
جان با ... تبارک بر ... / فرض با تربیت خود بکنی
چون نیستی که با سجک بیان / لب و دندان بیاشتابدهان
در مداری کوا سیوه بار / دست مسکنی سوی میوه دراز
از زمیوه طعام درارث / که در این ظلمت از هر باب
گفت عارف که هر چه هست دلی / بد ما افزوده است دلی
حلوا از برای ابنهاست / همه جمله ما بدای ابنهاست
حق جو اسرار منک ده گردد / حلوا از برای خود که است
خوانده باشی و ما خلقت الجن / کشته باشی تصدق ان من فی
لام تعلیلی لیعبدون زاد / گلوی ما نگرد قطع با
در نعیم هر که رفتی منعم وبه / منعم النقات بپسندید
سخت منعم مکسن باش خرم و عشر / انس با او مبل شد از عشر
قوت قوت حق از گرفته دام / گشت مستغنی ز شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع با جلبازی و اضطراری

جوع آن سالک راه آگاه است / شیوه عارفان آگاه است
جوع سالک با جستار بود / جوع عارف با ضطرار بود

[illegible]

چند با بردن رحمه حقوق / غالب است و حظوظ حق معشوق
بر حقوق حصه ر نمایه / رهبت حظوظ بجا به
هر چه باشد ... حیات منوط / با قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس و از بدنش / در حقوق حیات اشاره ...
هست ... و لقای ... / ترک آن را لکل ...
دار که زانه بود بدن ... / ...
چون حقوق بود طعام و شراب / ارزد ایه ... صدق و صواب
بعضی خیرات ترک حظوظ است / ... فضی ... و ثبات
در حظوظ ... بود معاذ الله / ...
ظلمت غفلت ... و فجور / ... غفلت ...
بر حقوق حصه رکعتی / ...
... ها هر چه خوردی لکلی / عمرها هر چه خورشی خوردی
جهت آن ز آن ... / جز دل ... ز نفس ... تو
دوست روزی ... / راه مردان از چندان کم
بهر ... و درد شکم / چند باشی ... غصه و ...

[illegible]

مکند ... مهلی و قلاش / تا بان دم که ... گذاشت
هر کز ... / تکیه ... دیده
بهر ارش ... / زانستر ...
هر کی ... / کا مردی ...
که ... حضور در دل ... / که ...
سوه ... / ...
امدار ... / امروک را ...
... / ... دائما ...
... / که علیک السلام والاکرام
درهم ... / ...
ام ... شیخ ... / ...
او هم از رحمت ... / ...
... شیخ ... / ...
کار ... / ...
... جواب ... / رو در ... شیخ که از آن ...
... / ...
گفت ... / ...

[illegible]

[illegible]

چون کمالی دید در حال بثه | ذوق حال ... چرخ دای
حوالهٔ او آسیح نه جو بود و ... | که فلان دارست این دان نهان

حکایت پیر ... تمثیل

آن پسر گفت لولی درده | هست چیزی نان گندم به
گفت هرگز تو خورده بابا | گفت من خورده ام آنا
بو جد ... سالها | هاف ... ارزیابی آن ا
دیده بود ... خوان ... | که گرفتی نان گندم به

تمه سخن

یک شخص شیخ روز راکو ... | بجیی حالت ... شام رزق
وان حوالج ... | بود ... کان شنیده
حاضر آورد میدو ... طعام | داشت محبوب ... طعام
نقلهای ذخیره ... کشیده | نعش ... و نقل ... به
چون ... در کوشت بکد ... | گفت ... و دیگر ...
حالت خوانکه قدم ... | بره و گرگ را ... بکدرات
گرگ ... گرسنه بره زاوان | چون ... سلامت ازو ... چون
سخت امد ... کند شیخ | کار خود را که خاک بر سر شیخ
گر زند طعنی ... غرزان | بر تو خوانند که ای بعض الظن
بعد ظن گفت ... | صدق ... ظن ... بود ...

[illegible]

مسکرمی ... | خواب ... زندگانی
... | گمری ... ازان بالا
... | سر ره ... سرکه ...
... | هر که ... پرو راه طلب
... | ... گرست ... کوارث
... | گر تو خواهی دراز گردد ...
... | ... کم
... | ... گم کنی
... | ... بتیر
... | ... ره ...
جو کسی ... | ...
نقد خود ... دارکه ... | که سپردن ... کا لا
که سپردن ... کالا به | ... عمر تو ...
غسر تو ... | چیزی ارزش ...
... | رعوی ... غصه ...
... | غم او ... کم خوری
بینت ... انقطاع ... | گرچه باشد ... نعت
... | ... صباح
یحمدون السری الذی ... | کان ... بعیت ...
ارنمین ... خلف ... | ...
ایها السایرون ... | روشن ... صعوبی
ظلمات ... گرفته ... | ... وجود ... راه ...

[illegible]

اشارت الی بعض ... قوله تعالی ... عرضها السموات والارض

اصل حالت ... الذات | عرضها الارض ...
ارض چه بود ... | مستقر در ...
آسمان ... صفات ... | مناثر ... اسما
بود ... ثبات | مندمج در ...
وحدت صرف ... | بود ... درآن مدرج
... ذات خود را ... | ابتغای ...
... | عرض ... ارض
... | هم ... بصورت ...
... | بود در علم مندمج ...
بار دیگر ... عرض ... آغاز | گرد ارض ...
ارض شد ملک ... ملکوت | ... سطوت جبروت
شد ... | عرض ...
... | گشت ظاهر ...
اسمان ... ارواح | نه ...
دانکه ... | ارض ...

[illegible]

حکایت ... حبشی

داشت در ده مقام ... | تازه ...
بود در ... خانه ... | ...
... | برد و ...
گرد ... | ...
مرد ... از ... راه ... | ...
چون ... | اندر آن ده ...
... | ملکه ...
ازکی ... چه داری ... | ... شهر ...
گفت ... کاری ... | ...
... | ...
گفت ... که ... | ...
تا همین ... | ...
زن ... | ...
... | ... راه
داد ... | ...

[illegible]

[illegible]

هر کس آمد که در فلان عیب
رخ زعفران کمتری چو هیش
هر در ... باب بجا
یک بیک ... او داد

قال الله تعالی یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله

کمر ... بند رکند والا
حسرت از جان او بر آورد دود
بسکه ریزد ز دیده اشک ندم
داد ... ش در آن شیون
کاش آن که ... لذات ...
دل ... از جوب ... دیده ...
... جو سود این ... که ...
که به روزی که بود فایده مند
چون ز هان ... خنده رسید
حق چه ... قلیلا ...

وبو چون زد بروزه ... جات
سوی گمره و قرب ... شتاب
کرد ... شر ... سراب
انگار ... او ... ارند
تا که ... داد
وان ... حسرتی ندارد سود
غرق کرده ز ... تا قدم
آتشی ... در عزم
غم آن کار ... لذات خوردی
... لذائذ ... رفتی
حسرت ... از ... سموم ...
... ته خورسند
... از چشم ... گند
روز ... خنده ...

[illegible]

هر که موفق ... خدای
در و دیوار رحمت ... باب
در ... تو ...
هر که داند ... اوج عرش
از علایق ... ازار
که تواند ... ادام
هر که داند که کار ... شر
کون با هر بلندی و پستی
از همه خوب و زشتی آگاه
که تواند بطبع ...
هر که داند ... آگاه
خواند از لوحهای ... ن
کی تواند که ... دیگر
... خانه وقت صباح
سخنی ... و ...

حاضر و ناظر است در همه جای
هست ... ای ...
که تواند ... باد
خصوص ... خاک ...
مطلع ... ا ... اصلاح
بر امور ... گرد اقدام
که نهانند در میان بشر
... او بود کف ...
لیک ... آن ...
دست ... لعل ... است
... بود ... آب
هر چه باشد نهان ز خلق جهان
که ... هزار ... و ...
... سم ... اصلاح
دیده ام خواب آن ...

[illegible]

[illegible]

بسکه ... روز کار دیده ...
بوده ام زر ... مرد ...
از ... بار ...
در ... راه ...
روزی ... ده ... برد
یکی از جمع ... فروش ...
بانگ میزد ... در بازار
... جوان و ...
چند ... اگر ...
بلکه ... گرا ...
... جای ...
... عظیم
... مند ...
... فروش آورد
اگر این قصه ...

... که ... کم ... بیش
رخ ... محبت او ...
همه عالم ... ناز ...
بعضی از ... منکر
... فروش ...
... کار ... نه
که چند ... خود ... رهوار
سخت ... و شد ...
سایه ... بکنی
... خویش
... آب ... دلالی
... زجد دل ...
... چون ... شنید
... فروش ... فرد
راه این ... می شود

[illegible]

[illegible]

... آن مرد ...
حرف ... مجموع
بسکه ... نگاه
حرف را چون ... خویش
با چنین ... اگر ...
کار ... کشته ...
جست ... عالم
... کر
... معنی
... دلنواز
زاغ ... آسمان ...
از ... نهان ...
هر که ... آن ...
کانچه کشف ... فوق ...
... کثرت ...
... آرد ...

کو را چون ... و ...
... از ... مطلقا ممنوع
... از دی ...
حرف ... صد ... جوش
... اوطاع ... و ...
... ضد ...
طعن ... دایم ...
... تو ... او ...
هر کدام ... تو ...
... است ...
... ولاغ
... گرد ... و ...
... در دل خود ...
... مطلق ... دارغ
... از وفا و ...
که کند ... فتوح

[illegible]

ماند بی‌بس چشم هر شب دوده · غیر حق قیوم و حی و دود
همه را زاول ذات او بینی · جلوه‌گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات تکری · ها به آن ذات و از صفاتش یار
کس نیارد ثنا و مدح · به بیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر تو ادای شود واقع · دانی این را که حق احق
گفت دیگر بر تو ره نزند · آفت عجب گرد تو تنند
در تو بی‌لب منطق شکنا · که کسی را بمدح لسانه
مدح تو حمد حق بود بشمر · که خط هر تصورت مظهر
بنود باعث تو حرص و طمع · از پی دفع جوع و جهد شبع
با چنین مادح و چنین ممدوح · گشته این جمله فتح با فتوح
ای سنجو مدح ابوفراس شهیر · بر فرزدق و در صغر و کبر

هشام عبدالملک در طواف کعبه بود هر چند میخواست حجر الاستلام کند بواسطهٔ ازدحام طایفان میسر نمیشد عالی نشست و در دم نظاره میکرد تا گاه حضرت امام زین العابدین علیه السلام حاضر شد و بطواف خانه اشتغال فرمود چون بحجر الاسود رسید همه مردم یک جانب شدند تا بقبل حجر الاسود نمود مردی با هشام عبدالملک رسید این چه کرامت هشام رسید این چه کس است هشام گفت نمیشناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام تا و رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من میشناسم و در جواب سائل قصیده انشا کرد در مدح امام زین العابدین ع

که برین بر در ستوده شیم · نهمان رسید نقص و کرم
زر زده عرب و جامع او · قائم دولت عمل او
از حسب عز دولت ظاهر · هم عرب هم عجم بود فاخر
جد او را رسید بمکنین · خاتم الانبیا دست القش الکنی
لایح از روی او فروغ بهی · لایح از جلوی او شمیم وفا
طلعت او آفتاب روز افروز · روشنائی فزای عالم نور
جد او مصطفی است حق · از جبان مصدری شد مشتق
از جبین تا یدش بسندیده · که کشت [illegible] دیده
خلق او تیز دیده خواهد · گر نهایت گناه خواهد شد
هست بی سبقت قسم او · خلق زر از طاقت کفتم او
در عرب در عجم بود مشهور · کو [illegible]
همه عالم گرفت پرتو خور · گر ضرر [illegible]
شد بلند آفتاب از الله · بوم اگر زانکه ناقل بداند
هست از آن معشر [illegible] · که کرم [illegible]
حب ایشان دلیل صدق و یقین · بغض شان مایه عقوق و ضلال
گر شمارند اهل تقوی سو · [illegible]

از حسد دیده خود شد کور · در رهد دیده حسد مانور
جان حاسد ز داغ غم فرسود · در غم آلوده خاطر محسور
دائما از طبیعت فاسد · بر خدا معترض بود حاسد
که چنان مال [illegible] · مرغان را همی دهد [illegible]
گر بد از ام تمکند خوش دل · کاش از آن نیز ساز [illegible]
حسد المرء [illegible] · وان [illegible]
تشنه از شر [illegible] · ان خبر [illegible]
ان چند حاسد [illegible] · می‌برند از گزند کان خدا
جای ایشان [illegible] · جای [illegible]
ز آسمان به همی دهد پرتو · بر زمین سگ همی زند عوعو
ز آسمان خور همی درخشد ماه · بر زمین کور میشود خفاش

خبر یافتن حضرت امام زین العابدین علیه السلام از مدایح فرزدق دوازده درهم بجهت او فرستاد و قبول نکردن فرزدق که اشعار بسیار گفته بودم و مدایح دروغ آورده این ابیات برای خدای عز و جل و دوستی فرزندان رسول صلی الله علیه و آله آورده‌ام و طمع جایزه ندادم و قبول نفرمودن حضرت و درد [illegible]

که چو ابیشر رو در خسارت · براز بدن نجات کشت
مستعد شد رضای ربّ را · مستحق شد رضای رضوان از
زانکه نزد یک حاکم جابر · کرد حق را برای حق ظاهر
مادح اهل بیت در معنی · مدحت [illegible]

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حقیقت مدح مادح است محبت و متابعت ایشان رضوان الله اجمعین

مومنم موقنم بعدل ساطع · در خدایم بود امید در اعمال
از کجهت در عشق [illegible] · [illegible]
در [illegible] رسول و آل و [illegible] · دشمن [illegible]
[illegible] · [illegible]
همچو سلمان ز اهل البیت · گشت روشن [illegible]
انا مولی لهم و مولی القوم · کان منهم و لا اخاف اللوم
[illegible] عشاق [illegible] · لا یخافون لومة لائم
چون برد عشق صادقان در [illegible] · کی ز [illegible] منافقان [illegible]
این نه رفض است [illegible] · رسم [illegible]
رفض اگر [illegible] · رفض فرض است [illegible]

و اشافعی

شافعی آنکه گفت سوی [illegible] · ز [illegible]

ذروهٔ عرش آنان بود بالا — که نه بتوق خران رسد آنجا
هر که بر بردی به رفعت ... — ماه به برچراغ الجسم ...
رفعتی جو بسو بقف ... بالا — در ... الفاس خویش ...
در نه بر آسمان ... — فارغ ... از ... مردم

در بیان آنکه صحابه کرام را ... در حقیقت ...

هر که از فیض خلق شد خلقی — نه خلق بلکه نیک با خلق است
چه بهتر زانکه اهلی ز عوام — ... بدلست صبح آرام
چه بهتر زانکه ... — گوید اندر صحابه ...
آنکه باشد مدیح ... ازدم — چون بود گر برآید از دم دم
دانکه باشد ... — چون بود گر کسته ...
مدح ... بصورت ... مدح — گر بمعنی نظر کنی ... فرح
ور چه مدح ... بظاهر مدح — ... معنی قدح
زانکه مدح ... — مدح در ... مدح او ...
نقص باشد ... — که بود ... طوبه ...
قدح ... — ... بعد ...
در ... جهال — از ... فضلیت ...

ز تو ... ان ... — که نور ... زبان جهان
... رسا گشته ... — نور ... شد ...
اختر برج شرع ... — گوهر درج صدق ...
بهره ... از ... — کالوله ... ازین ...
همه جوینده زان چراغ سبل — هست در وجود ... ازین ...
آمده آن ... — خروسی ... آن ...
چون ... — ... گرد ...
گشته ... — ... اندر ...
پیش ... عشق ... — ... دش ...
مکن از ... — که ... حس ... جد
گو ... الآبد — قیمت زر ازان ...
رنگ ... — ... بود روش
آن بود عشق ... — ... بصورت ...
تا ازان ... — کردان ... زر ...

در ... ان ... که خود ... آلی ... واهر ...

بعث ... ادراس — ... جاه عند الناس
تا ... خواص فتول — ... خویش ... ال رسول
چون ... فرابتی ... — دم زند از قرابت طینی
نسبت جان ... — نسبت آب ... در ...
بود ... طلب ... — ... الباب
خویش ... — نسبت ... ناخوشان
... — شد ... بنیستر

در بیان آنکه چون نسبتی با حضرت رسالت صلی الله علیه واله وسلم نسبت دینی درست باشد دعوی نسبت طینی بود ...

شیخ ... که در فضای وجود — کسر ... شهود
بود ... — ... خدا
بادش ... — نزد صحبت ...
از ... راه ... — ره ... جمع ...
... شیخ ... — ... ال ...
گفت ... من ال ... — این ... در حوز

... چون ... بکنند ... — نسبت ... نسبتی ... کان
... رزق ... — چون بود ... مصطفی ...
... دانه ... — چون بود ... لقدس
میوه ... — چون بود ... اندر ...
که چو ... سرگین — ... آهوی ...
... مسلم ... کذاب — چون بود زاده حدث ...
چون ... جب ... — ... بنیجه ...
بید ... — که ... آن ... حیات ...
لعن الله ... لاذب — داخلا ... نسب
باد لعنت بر آنکه ... — که ... سلک ...
باد لعنت بر آنکه ... — خاک ... بتنح ...
باد لعنت بر آنکه ... — گرد ... زر ...
پیش ... — که ... شود ...
بود ... — ... قصد ...
... دردت ... — که ... حیلت ...

هر که در شرع نبی شد کم | سر نه آخر چنین بحکم حکم
هر که جان در متابعت نو باخت | حکم بحکم اللّهش بنواخت
مفلسی باشد بمحنت و رنج | [illegible] فقر او کشد با کنج
در ره کنج خانه های کیا | ماند بر خاک از او نشانه پای
هر که دیده بر آن نشانه نهاد | در [illegible] ره بکنج خانه گشاد
وانکه ره دور از آن نشانه نبرد | گم شد و ره بکنج خانه نبرد
کنج جذب خدای ذو المنن است | ره بسوی او دعای سنن است
هر که در بند آن رعایت [illegible] | بهره زان کنج بیش گرد و بیشتر
مصطفی را مقام محمود است | شد [illegible] تمام محمود است
زانکه [illegible] بخت مطلوب اوست | لم یزل لایزال محبوب اوست
هر که با او [illegible] خواهد | جان براه متابعت کاهد
خویشتن را [illegible] پیوند | تا شود همچو او ستوده [illegible]
جذب حق پیش راه او گیرد | ور رسد با قدم فرو گیرد
هر که در راه عاشقی [illegible] | [illegible] غم دل [illegible]
هرچه [illegible] او باشد | از دل و جان [illegible]

ابر و از ابر دیده چندان خون | که شود دامن وی گلگون
گر ببیند که تشنه [illegible] | قدحی گیرد از سر چشمه [illegible]
باز عشق و شوق [illegible] ارزاد | همچو پیمانه کان حریف افتاد
گاه با دیگران شود دمساز | گاه با شیشه پاره کوه داد
گاه از در رخاک [illegible] | بهر خواب بالین خود بستر
از پای ناقه اش [illegible] | آورد عاشقانه رقص [illegible]
هرچه بیند بعالم القصه | گر خمار [illegible] بود حصه
کند از جان و دل [illegible] | همچو مجنون [illegible]
هر که بیند [illegible] | بر [illegible] جذب عشق جنون

قصه خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد و تشبیه بودن [illegible]

صیدی چو [illegible] دام نهاد | آهوی [illegible] بدام [illegible]
بست [illegible] در دل [illegible] | کشت بود زنده تا نواحی
تا نهاده ز دشت پا بیرون | شد دچار [illegible] مجنون
دیدن [illegible] آهو | خواست [illegible] جان [illegible]
[illegible] | ناله آه جان [illegible]
[illegible] | دست [illegible]

قصه عاشقان چنین [illegible] | سحر عشق دل کشیدست [illegible]
تا مرا [illegible] هوش و شمع [illegible] | هست از این قصه [illegible]
هر [illegible] صد [illegible] باد | هر دهان جان صد زبانم باد
گر زبان [illegible] | تا کنم قصه های عشق [illegible]
لیک [illegible] چون [illegible] | وقت گفتگو بعشق رسید
رهروی از دیار عشق آمد | شمع از چشمه سار عشق آمد
[illegible] آمد ز کشور جانان | قاصدی آمد [illegible] جولان
کرد جا [illegible] امان [illegible] | لذتی [illegible]
آنکه عشاق [illegible] | سبق زنده [illegible]
[illegible] | که با انفاس او [illegible]
هست زین مرده [illegible] | آنکه خواهند [illegible]
نه فنا [illegible] که جان ز تن [illegible] | [illegible]
[illegible] | نشود [illegible]
[illegible] هر که [illegible] دم | از [illegible]
هم ز نو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گر تو گویی که شیخ دین ز چه او | لفظ ایشان وظیفه ساخت او
گویمت زانکه لفظ او مطلق | هست اشارت بسوی صورت حق
بشر چشم شهود دیده آن | محو باشد صورت و ارکان
در عبارت چو او رموز رسند | غرض از او [illegible]
هست مشهور جز هویت او | لا هویة فی الوجود الا هو
وان هویت که واحد است او را | برتر از وی [illegible] کثرت عدد او
لیک چون در عدد [illegible] ساری | رو نماید تعدد [illegible]
[illegible] | از تعدد [illegible] وحدت [illegible]
ستر وحدت [illegible] | وصف کثرت از او شود [illegible]
چون تو [illegible] ز نظر | لفظ [illegible] بود در خور

اشارت [illegible]

در تو گویی که کاملان بسیار | ما و من [illegible] در گفتار
بیش [illegible] | وز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چرا رانند | غرض از ما و من [illegible]
گویم [illegible] | شد [illegible] شهود وحدت خاص
غیر [illegible] خود [illegible] هیچ | [illegible] بر زبان [illegible]

جای آن دارد گر ز جاه و شکوه | رفتی از رفعت خویش اکنون آنجا که کوه
لیک خواهد که کوه آهن بود | بلکه کوه وقار ملکی بود
با همه پایه فرس میراند | در معارف فلک همی فرستند
گرد ناگه بدین شکسته مری | که بجا باشد فنا خزان معین
کین همه هایهای دهوی پس از این | نکند ذره اثر در سر
وین همه شغلهای گوناگون | ببرد مر درازی خود بیرون
ای که این شاه مسند ارشاد | خبر از حال خویش میداد
حاصل این بود بلکه صد چندین | زغم صورت بارت ظاهرین
من بسی از شوق میکنم سخنی | در نهادش چو جدا بجو بینی
پای ماست اگر نهان گردم | میتوانم که گرد آن گردم
بسم چو پا ادبرد معروف | وین در جهان چو او نگوی
قرنها در ره آسمان گردد | تا چه او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد | تا چه او گوهری پدید آید
ای اس جوله گسر کین خواهد | دفتر فقر است دوباجه
پای او بابرده قطع طمع | کرده از کاینات قطع طمع

چه بهار را گذرات زلال | زرز بیمهای سوده مالامال
نم او چون رسد بمرز زمین | برو ماند رنگ گل و نسرین
ابر را چون عنایت او شامل | هست او ابر جز بدعوی لال
دهد چو خانه با کلمنی | بفلک بر رود که ابرم من
العمان را زنند سیر از خاطر | انه عارض لهم ممطر
اگر او ابر قطره افشاند | قطره شبنم چون زند وه بهلال
چون شد بسره ازاو هم | چون نیسه ازاو بر نم
دم آید تشنه پر سانه | شعله آتشی کسی ننشانده
غیر از این نیست زابر اثر | که کند منع بر توجه دور
زنغ مه شود که در وطنی | بر فروزد چراغ بسوده زنگ
گرمی مهر رشود برده | که فتد بر شمعی افسرده
آه از این ابرهای روان قری | بلکه این دودهای ابرها
دود در خانه که راه کند | در و دیوار را سیاه کند
در و دیوار تو شده است سیاه | لیک از آن سبز که نه آگاه
این که از بیش گفت خضر | هست بر سبز دگر گواه دگر
خیز و در بر تو کسی که جا | گفت از این سبز گفت کید

سر ایشان رفته ها مطلق | در حقیقت همیشه مستغرق
ای المیش کز هزار ها مرده | از هوا های نفس افسرده
بگذراند از حریم محلش ان | زنده کرد و ز مرده که دلشان
یادی دارم وقت صبح خیز بود | دولتم سوی آن عنان کش بود
هر دم آنجا گذار میکردم | آب از آن چشمه سار میخوردم
تشنه لب بودم و در آن حال | پیشتر زان نهاده ام
گرد آن گشتمی به هر روزه | که هر قطره قطره دریوزه
سوی هر قطره چون شتافتمی | زندگانی تازه یافتمی
وای آن ماهی که در تف و تاب | باز مانده ز نهرهای خوشاب
وای آن تشنه که خشک دهان | دور مانده ز چشمه های روان
وای آن کو بیفتد از تن خسته | پایش از زخم سنگ شکسته
خسته و اشکسته در صحرا | مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیک شام هر طرفی | زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار | گرفت پیشان و او آخر کار
در نیابد دل برش نیش | نرهاند ز چنگ آن نیش
تا نیابد ز اهل نوبی گله | کندش است جان بنزد که

بست بر ها دسته کرد دیگربار | نه فزون و نه کم ز آن استوار
میتوان کس که زور کند | دسته سبز را بهم شکند
لیک باشد اگر بهم پیوست | لشکر زود تیز خصم درست
در بر از بیم از آنکه خصم رست | زود مانده او فتد ز خصم شکست
بیک پیک انگشت اگر دهی پیچ | که بود زور او کم از تو بسیچ
تا بد انگشت تو چنان شتاب | که در آن تا ...
در بهم پیچ بایشد پنجه | دست ...
جمع راحت قوت معتاد | لیکن نباشد میسر از آحاد

در بیان فضیلت نماز جماعت بر نماز منفرده

هر که در نماز وقت عمر | که جماعت را او بود و فضل
زانکه از اجتماع قوم کرام | میشود ثبت نماز تمام
باشد از رای و همت کمال | دیگری سهو نماز از آن حال
یک از قوم اگر بود بغرور | در نماز شر ز سهو و لهو و قصور
باشد از رای و همت عالی | دیگری سهو نماز از آن جالی
در نگار اشرابط و ارکان | همه نبود به تفاوت و نقصان
دیگری بسیم بود در آن اعمال | گرده باشد ادا بوجه کمال
در نگارا بود قیام و رکوع | خالی از عیب حضور و خشوع

عقیقش آورد بیرون از زر / کز دل جان من برآید سوز

ماندم از حال خویشتن حیران / کرد ما را که جمله گوش و نگهان

کم بود در فروغ مهر فنیشر / چون شود مهر و ذره صفت شر

قطره را چه زهره دریا / که تواند لحاظه با دریا

هرگی تافت آفتاب قدم / که تواند نهاد سایه قدم

ناگهان در معانی آن ماه / دیدم افتاده بیدلها در راه

از دل و دیده غرق آتش و آب / از تب عشق الحوان در تاب

روشنم شد که آن محبت درد / بر دل من از او سرایت کرد

من از آن عشق هستم آزاده / پرتو او است بر من افتاده

چند گاهی از او چو گم گشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم

همه چیز نقش گرد از او گم / شده خالی ز غم و الم

روز و شب آنچه بودی از اوضاع / گاه تب داشتی و گاه صداع

گفت روزی که در گنهای گران / این همه هست بر من از دگران

من چو گم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا

نازد ایشان نعمت شد / تا بدامن کشید نتواند

بار چشم اگر شهوت چشم / سوی قبله ده نبی از در خشم

زود آن موی را ز چشم نگون / موی در دین زهی سعی مبین

زانکه در دیده موی ناهنجار / بار دیده گردد آخر کار

خار است مژه کرد بصر / بار خس رفتار بسته راه گذر

گر برون رنج دافعی ناگاه / لسواد بصر بند راه

با او چون چشم رشد تو مژگان / کردار شوب چو مژگان فاش

دفع کن هر بدی که از هر سوی / سوی آن چشم روشن آرد روی

الحذر الحذر رحمت دوئی / محرا اشر چو موی افزونی

موی افزونی آفت است / دیده زو هر دم افتد دیده آفت

گر گذار اشر دیده کور کند / ور کنی رنج و درد زور کند

بلکه صدقی نماند … / گر کنی بر دید دکر باره

نه بگفتند توانا از وی / به برآزار صبور نشست

خود پسندان ناپسندیده / موی افزونی اند در دیده

دیده از دیده شان نگه میدار / ورنه بینی زدیده شان آزار

زین مقوله هزار گذرت دگر است / تا تو گوینده تو زخاطر …

همه را از راست گوی بنداری / گر بهانشان بصدق بنداری

بنشینی در این بهتر … / تا زبان بخوش سخن

همه را راز دار جود … / رازها باهمه نیز داری

با همه خواه خواجه خواه فقیر / کین امیر است چو شکر شیر

چون برآید بدین حق بخند / شود از هر طرف قوی پیوند

لیکن از آرزوی گناه کن / زیر پرده حیله ها بیرون

آن غرضها که بودشان در سر / گردد از قول فعلشان ظاهر

شده احوال ظاهرشان / یوم تبلی السرائرشان

حسب سیرت زصورت و سیما / بر تو گردد یکان یکان پیدا

چون غرضها تو را شود روشن / دوستان را کنی بیان دشمن

غرض آنجا که یار شد بد / هستی را ز محال … ابد

رخت بندد زیری وفا و وفاق / خانه گیرد بسینه بغض و نفاق

لیک به حقوق بشنه / داری آن راز نهفته در سینه

بر سر آب چرخ زن همی برفت / در شکسته زمان و تن برفت

در شنا ور رود بر لب آب / بهرکاری همی شده به شتاب

چشمشان ناگهان بر او افتاد / از تحیر چیره دوران

کان چه حیرت مرده باز بدست / پوستی از فراش آکنده است

آن یکی بر کناره منزل ساخت / وان دگر خویش را در آب انداخت

آشنا کرد تا بآن برسید / خرس خود مقتضی همی طلبید

در شنا در دسته زد محکم / باز مانده از شنا شنا ور

اندر آن موج گشته از جان سیر / گاه بالا همی شد و گاه به زیر

حال او دید حال زکنار / بانگ برداشت کای گرامی یار

گر گران است پوست و او را بگذار / هم در آن موج است …

گفت من پوست را گذاشته ام / دست از پوست باز داشته ام

دست از من همی ندارد دست / بلکه بگرفتم برو رنجه گشت

جهد کن چیه ای برادر بوک / پوست وا رهی ز خرس جنگی از خوک

نری خرس را در کلان / پوستی بر فراش و رخت گران

بکنی خوک را از خود خالی / جنگ او را نشد نیاب بالامال

گر تو کو … بیست لیبی / گر بنی خرس و خوک نام لیبی

آغاز عشق نامه

بعد حمد خدا و نعت رسول — بشنو این نکته را ز شیخ قبول

که نخستین فریضه بر همه کس — عاشقی گر بلوغ شد کامی

نیست بیرون از این که بنده بود — در دل و جان خویش بنگرد

بعد از آن بکند اگر کار — بر بقای جسم زنده دم افزار

کافریننده است آدم را — بلکه ذرات جمله عالم را

کز عدم شان ره وجود نمود — جاودان هست بود خواهد بود

هست با نعمت بی شمار بسی — نیست اندر کمالش انباز

کرد بعث محمد را — تا بود خلق را رسول و نبی

هر چه ثابت شود بقول ثقات — که محمد علیه الف صلوة

داد ما را خبر بموجب آن — واجب آمد بان ز ما ایمان

این بود مجمل سخن با دین — شرح آن گوش کن ز المفصل

در وجوده سبحانه و تعالی

هر که را عقل خواهد بین باشد — بشنود این سخن یقین باشد

کاسمان و زمین و هر چه در او — باشد از جسم و جان چو گنده خدو

نیست او را ز صانعی چاره — که تو فیض بخش همواره

خانه با صنع خانه ساز که دید — نقش با بدعت خانه زان که شنید

اشارت بالصفات

در خبر گر چه هست صد کم و بیش — هست نسبت با حیات او

گر چه باشند هزار و یک مشهور — نیست اندر هزار و یک محصور

همه با یک از سروری و از بیش — همه با ذات او ز غیر او

اشاره الی الصفات علم بحیات

از صفاتش یکی حیات آمد — که امام همه صفات آمد

نه حیاتش بروح و نفس و ذات — بلکه او زنده هست گو ...

او بخود زنده است پاینده — زنده کانی دگر باد زنده

اشاره بصفات العلم

هست بعد از حیات علم و شعور — علمی از سبق حس و فکرت ...

متعلق بجمله کلیات — متجاوز از آن بجزئیات

ذره نیست در زمین و آسمان — که ز علمش بود محیط بآن

عدد ریگ در بیابان ها — عدد ریگ و دل ... ها

همه نزدیک او بود ظاهر — همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

ور پی آن بود ارادت خواست — خواستی لا یزال بی و کم و کاست

فعلها صادر از همه اشیاء — تو منو در جهان نشود پیدا

گر ارادی بود چو فعل بشیر — در طبعی بود چو ...

اشارت بکلام

اشارت الی افعاله سبحانه و تعالی

حادثات جهان چه شر و چه خیر — همه تقدیر او بود لا غیر

یعنی ما خواه زشت و خواه نکو — یک بیک هست آفریده او

نیک و بد گر چه مقتضای قضاست — این خلاف رضا دان از کمال

هر چه خواهد کند ز صنع و عطا — نیست کس را مجال چون و چرا

عدل و فضل است سوی او منسوب — ظلم باشد رفضی او منسوب

اشارت بوجود ملائکه

آنچه از علم آمده بعیان — صفت اول صف ملائکه دان

بنده کانند جمله فرمان بر — تا کشیده ز کفر و عصیان سر

منصف نه بماده که نری — وز زنا شوهری همه بری

همه از وصمت خطا معصوم — مستقر در مقام لا یعصون

بعض اندر شهود حق ادام — در جهان دکان او عالم

بی خبر آنکه در شمن بود — عالم است و آنکه می بر جود

دیده ز غیر حق نبند از نه — با خود و غیر حق بپردازند

... دیگر مدبر اشباح — متصور در آن صباح و رواح

کرده هر یک بموجب تقدیر — در همه کلی تصرف و تدبیر

گردش آسمان از آن اثر گشت — جنبش جسم و جان از آن ...

بشر از باب شرع و دین ان اسم — مشتمل بر مصالح است و حکم

آدم آن دم که خورد گندم را — ... ...

دانه که خورد از آن شجره — شد دچار ...

اشارت الی حقیقته صلی الله علیه و آله و سلم

هست بر مقتضای فضل ازل — بعضی از بعض افضل و اکمل

و از همه فضل احمد عربیست — که ز حق سوی ما رسول و نبیست

همه باشد ز فضل احمد کم — گر شود جمله مجتمع با هم

هر نبی را ز حجت دلداده — جان ... فرستاده

نیست مبعوث پیش ناس خنثی — غیر احمد کسی کافه ناس

ختمیته صلی الله علیه و آله و سلم

خاتم الانبیاء و المرسلین — دیگران جسم چو جزو او جسمست

از پی او رسول دیگر نیست — بعد از او هیچ کس پیمبر نیست

چون در آخر زمان بقول رسول — کند از آسمان مسیح نزول

تابعیه صلی الله علیه و آله و سلم

پا رود دین شرع او باشد — تابع اصل و فرع او باشد

دین همی شرع و دین او دانه — همه کس را بدین او خوانه

بعث حق را الکتاب بیشمار / گشته نازل بر نبیان کبار
صد و چار است در خبر مذکور / لیک ازان چار از آن مشهور
هر کتابی که گشت حق نازل / باش مؤمن بآن علی الاجمال
هست توریة آن کتاب کریم / بر کلیم و صحف بر ابراهیم
دیگر انجیل کامد از ... / بر مسیح و زبور بر داود
جامع آن چهار قرآن است / که محمد مبین آن است
معنی و لفظ او بود معجز / ناید از خلق مثل او هرگز
فصحای عرب اگر تمام / سحر ورزند در ادای کلام
عاجز آیند و قاصر و مضطر / بکنند از مثل سورهٔ اقصر

اشارت بآنکه کتاب الله قدیم است

امت احمد از میان امم / باشد از جمله افضل و اکرم
اولیائی که امت او بند / یار و شرع و سنت او بند
رهبران ره هدی باشند / بهتر از غیر انبیا باشند
خاصه آل پیمبر و اصحاب / کز همه بهترند در هر باب
در میان همه بود صدیق / بخلافت کسی باو صدیق
وز پی آن بود ازان اجلاله / کس چه فاروق لایق این کار

بیقین اهل جنتند مختار / ایمن از روز آفرینش گذار
مگر آن عشره از رسول خدا / شد بشیر بجنة الماوی
گرچه ده کس بود بآن مشهور / امر آن ده مراد آل حضور
زانکه جمعی ز آل پاک رسول است / بیشتر است رستگان بهشت

اشارت بعذاب قبر و سؤال منکر و نکیر

هر که را زیر خاک شد منزل / دو فرشته بصورت هائل
پیش آید از ره سؤال / امتحان را ازو کنند سؤال
که خدای تو و نبی تو کیست / زان همه دین که بود دین تو چیست
گر بگوید جواب آن بصواب / برهد از همه عذاب و عقاب
وسعت قبر او بیفزایند / روزنی از بهشت بگشایند
گرد او ز عنایت صبح و شام / که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جواب آن در خور / آهنین گرزی و آتشین زبر
بارد و نوبت گرز حزی / بشنوند غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند / همه از خواب و خور نفور شوند
تنگ گورش از آن چنان شود / که دو پهلوی او ز هم گذرد
تنگ بیند روز تا رستخیز / تا در آن سنگ دل ... نظر
جای خود را ببیند از دوزخ / آه فح ازان جان او فخ

اشارت بتعظیم صراط

چون زبر آن دوزخ او بنهند / بر جهنم پل عجب بنهند
بی از آن که از قدم تا فرق / عابران بود در آتش غرق
تیز چون تیغ بلکه افزون هم / عرض آن موی بلکه از مو کم
هر که باشد ز مؤمن و کافر / بر سر وی کنند ایشان خاطر
هر که کافر بود چو بنهد پای / قعر دوزخ مر او را جای
مؤمنان را رسد ز حق تاکید / لیک بر قدر قوت توحید
هر کرا از طریقت بوی / خود نمود است عیز از آن ای
دوزخ از نور او کند پرهیز / بگذرد همچو برق خاطف تیز
یا چو مرغ پران و باد وزان / یا چو خیزد گرفتن تر ازان
وانکه ضعفی بود در ایمانش / بسوزد زان گذشتن از آتش
برود در ریخ آن گذر کند / باشد او بالقدر ضعف در پیک
لیک یابد خلاص آخر کار / گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمیزان

پنج آید موافق عرصات / که مطیعات باشند عصات
کرده ایا ده خلایق در آن / بهر هر منکری سؤال کرد
هر که گوید جواب خود بصواب / طرفه موقفی کند بشتاب

هست چون فیض نور شمس ... / روی همت بسیع آن باقی
سایه آفتاب را با شمس / نسبت عذب عشق شد محکم

اشارت بآنکه نسبت محبت هرچند از جانبین است اما اصل دران
بر جنده جنان است که یحبهم و یحبونه از آن خبر میدهد

عشق ار چه ز بین بین آید / میل جذبه ز جانبین آید
لیک عشق حق است اصل دران / بر تو آن فتاده بر دگران
تا براه طلب نداری جهد / منجلی نشد باسم مرید
بار لوت کسی نشد موصوف / بحجت کسی نشد معروف
ذات حق با همه صفات قدیم / جز وجوب وجود و نعت قدم
در حقایق باسرا نهاد است / در مجاری جسم و جان نگارست
لیک پرده ز روی خود نگشاد / هیچ جا جز بقدر استعداد
آن که مستعد و لایق / زان دگر قابل تر ازلی
شد یکی مظهر از لطف حق / شیوه عاشقی ازان بر خواست
تا فتد بروی جمال عز قدم / در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملائکه مهیمین که بر آن در شهود جمال حضرت حق
مستهلک اند و مستغرق باشند

اشارت بامتحان ملائکه مر ابراهیم خلیل را صلوات الله علیه و سلامه علیه از مواشی و نعم و اموال و در محبت حضرت حق سبحانه و تعالی جل جلاله

چون خلیل الله آن لام کرام | یافت از حق مواید انعام
اسپ و استر بهاد ... | خلعت خلتش ملکند ببر
شد بپره روان صاحب دل | بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت | رمه گله اشتر ز حد بگذشت
کوه و دور پر مواشی و نعمش | شهر و ده پر حواشی و حشمش
لیک با این همه نی آلوده | پاک کس رضای حق می بوده
روز بودی بشغل مهمانی | شب در اندیشه خداخانی
در مقام حق بدست قائم | در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند | جز بمیزان ظن نسنجیدند
می‌رسیدند کان خورده‌اند | ظن بکمال وی آنچنان بردند
کان همه جد و جهد دم بدمش | نیست جز در مقابل نعمش
عشق نعمت زدت ره بروی | عشق نعمت سزد بسوی ...
عشق نعمت آن در اسپانه | نیست از عشق ذات ...
عشق کان منتشی نه از ذات ... | هدف تیرهای آفات ...

تا بکس قصد صحیح جان داری | با چو گشتی تمام کشته یاری
هم گشته بمردلی زنده است | جان عاشق بان ... زنده است
حال ایشان حلال در عشقی | لا یموت آمده است ولا یحیی
قدسیان کو ... رادت شد | در جواب خلیل حق گفته
تا که این دگر رایگان کوشم | کار کردم مزد آن جوشم
کار با مزد ... | مزد دیده کار بس ...
کار خواهی بمزد ... | کار از کار مزد ...
ز آنچه دارم ... کف عقار | میکنم ... شمار ... بسیار
بار دیگر ... بهر خدا | این نوای طرب فزای ادا
... ن منع و لفظ فصیح | مرکز قدسیان تسبیح
با یکی قدس و نوره سبوح | شد ابراهیم را صبح روح
... حاشی در اهتزاز آمد | وجد حالی گرفته باز آمد
وجد و حالی که ... | در رگ ... عشق ...
بلکه ... از خاک ... | نیست ادراک ...
قدسیان ... | زان صدا ...
تا که برداشت ... | که فدا میکنم ... دگر

بر خود حق ... وداع | گرد خود گشتن ...
... چه ابراهیم | خالص آمد چو زر ناب ...
قدسیان ... | که ز سولیم از ...
آدمی ... | ... تو را ...
آمده ... | ماند مخزن ...
نه ... بی شمار | چون زر ده ...
تو خلیلی و در ره عشق خدای | ...
جزو جزو تو از قدم تا فرق | کشته در ... عشق
... | از ...
... | ...
چون دلت ... | ...
هر کجا ... | ...
عشق تو ذات ... | ...
عشق چون بر جمال ذات بود | ...

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

تا بود عشق منتشی از ذات | تا بود منبعث ز حسن صفات

عجب ... خوش و لا ... | گر بند بر تندرو ره زاغی
لیک کس ... عشق سلوک | خود چو گلی کان ز باغ او شکفت
عشق در بند حسن ... | عشق ... و حسن ...
هر کجا حسن ... | ... عشق ...
حسن ... | خوانده محمود را ...
حسن بود ... | ...
حسن بود آن ... نمود | که ز ران ماه ...
صبر ... | بر دار آن ماه ...
هر چه ... | ...
... | ...
... | هر چه ...
... | ...
دختر ... | ...
لب ... | ...
... | ...
همه حیران ... | ...

بود درویشی زحق چون صبح دم … در شب تار موی مسکین کم
تا بخسپم نخواهد مهی تو زار … کس بود بینند اشک زردی تو شو
هر شب از هجر جواب تا سحر … از جواب تلخ شده ام بستر
چون نشده بیرون کس تو بخواب … کای بروی تو نشسته ام بکلاب
چون هزار لیس کنلاده شده … تا هلال تو ماه چهارده شده
بار دید مکن زرنج و ملال … دل این ماه چهارده به هلال
محنت روزگار با برده … کای روی تو بهر است برگرده
بود مقصود ماهی زنده نور است … این نهان قد تو غنچه دیگر است
دیده عمری بروی تو خوش زیست … ایچنین زلف تو موس چیست
حال خود با زگو چو حکایت این … اثر خواب با خیال است این
با یه بیدار ایست زده کس بعید … ور تو نر و بچه صبر و دل ناگاه
مهر خاموش از لب نگشا … سوی آن ره زهم رهبری خای
گر بروداسجو مه بر اوج منید … آرم او را فرود کمند
ور چو ماهی بود به بحر روان … آرم او را بکام چنبله از آن
چون شنون در زنب بندم کار … خواهم از کار زحم فلک زنهار
ور بود زاهدی بخود مغرور … با حکیمی نه خود پرستی دار
آن بزهد از فسون فرح شود … وین بجهد از فریب فرح گشد

جذب معشوق گشت جاری او … برد با یکگاه مجلس او
شب روان تحسین و محبت گستر … او بصدر وصال سلام دوش

حکایت ذوالنون و ابو یزید قدس الله سرهما

داد ذوالنون با یزید پیام … کای گرفته بخواب خوش آرام
سر بر آورد که وقت بگذشت … پای در نه که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که رو … آن بود با سرای صبح برو
که رود شب بخواب اهم بستر … با مدادان رسد بمنزل خویشتن
سر ببالین نهد بعرفت یار … صحبدم پیشتر از خود مدار
لیک در جمع طلب کاران … باشد این جواب خواب بیداران
هر که عمری زخواب دیده بیست … زنده این خواب بکردم او را زیست

حکایت

شاه کرمان در اطلاع و مطالع … که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی … جگر خود بان نمک خوردی
ساختی آب دیده را نمک آب … تا که نشستی ز دیده سر سه خواب
بعد عمری که چشم او بغنود … کمشبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب … میوه وصلی بار چیدان شب

کعبه اگر من چو ابد که دانم … رنج آن کعبه را تمام کنی
کعبه آن کو بود گزیده تو … سبکری افزوده گناه
پهلوانا نه بروبت نباشده … گر بری بر تو تویی پایک
بنده نفس خویش چون نام تو … در خبر نرور خو گشته
بخلاف لب ولیش تاب … بعد بگر خواست گر بر
چون از این بعد رخت بست بجمع … ارشگ دلی بهر آن مطلوب
با حسنی و دسم اطن او … این نا در شماره که دهد
بیننده چو نا … فارغ از دوری که چشمش چون ماهی دو
برده تا در دستش دوار افکنده … شد و بکر در آن باب
لیکن آن سر عشق گرفت قرار … شد فلان قلب تعیب و دیگر
همه غالب شده و آن مغلوب … اسد الله عاشقش خواب
خود نبوده است دیگر باشد به

قامت او که سرو آزاد است — سرو پیش سهی سایه دام است
من از آن سایه سایه دار شدم — از خور و خواب سایه دار شدم
کار با سایه کس نخواهد داشت — عشق با سایه کس نباخته است
وز لب در فسون بخت باشد — حال او از فسون گره دانید
خواب او شد بدل بیداری — مستیش منقلب به هوشیاری
سر و آزادش از زمین بر خاست — خون او چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد باز دگر — فرش مرجان زخته گوهر
گرد چشمش سرمه وی مردم باز — در رحمت که کرده بود دراز
خانهٔ دیده همچو قصر بهشت — [illegible]
در میانش نشسته ناز — [illegible]
از همه از جلال و جاه فزون — [illegible]
همه مشکین کمند استاده — [illegible]
[illegible] — چشم [illegible] کرده [illegible]
جبینش نیز روی میدید — [illegible]
کان شب داخیال خواب بود — [illegible]

که فلان قوم در فلان ایام — [illegible]
آن امانه که کام ایشان شد — اخر الامر دام ایشان شد
جز بدان که فهم کرداری — حصه خود ز قصه بر داری
که آن رفق نه خوانم — در زبان است بهانه دانند
همچو آن کافران شنیده — که بر آن کینه توز دل [illegible]
از همین قصه ها چه شنیدند — [illegible] مکر کم گشته
[illegible] این — [illegible]
تو قصه ها که میشنوی — بر زبان خوشتران گردی
لیک حالت بود که گفت — [illegible] بود خلاف [illegible]
گر تو را سر این نقش لوی — کار [illegible] تو کی چنین بودی
[illegible] — برگرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید تو را معلوم است — که فلا طعام مسموم است
لیک از آن میخورد که حرص گره — کف او را [illegible]
[illegible] — طمع خلق را وجود [illegible]

خواب کردن حبشی و باز بردن دایه او را بخانه خود

شب چو نزد دست [illegible] — حبشی سرد سوی [illegible]
چشم [illegible] — داد [illegible] خواب

چشم از لفش و خال و خط شاد — با خود آن [illegible]
لعلش آمد حیات تشنه لبان — با هلال [illegible]
ابروی او [illegible] در جهان [illegible] — [illegible]
شده [illegible] — بر جهان [illegible]
[illegible] — [illegible]
از دهان [illegible] — [illegible]
با خود آن [illegible] — [illegible]
هر چه [illegible] — در [illegible] سؤال [illegible]
جز خوشی [illegible] — [illegible]
[illegible] در جواب آن دلبر — [illegible]
گرچه [illegible] — در لباس [illegible]
نور آن برق [illegible] — [illegible]
محو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر درد [illegible] — [illegible]

وان دگر گفت ای لب مسکون — چشم من بر تو [illegible]
وان دگر گفت آن خط نو خیز — [illegible]
وان دگر گفت کان قد و رفتار — برده [illegible]
وان دگر گفت کان خط ابرو — [illegible]
وان دگر گفت زان [illegible] غبغب — جان [illegible]
وان دگر گفت دانه آن خال — [illegible]
وان دگر گفت زان دو نرگس مست — [illegible]
وان دگر گفت [illegible] چون — دیدم [illegible]
شد دلم [illegible] — [illegible]
فارغ از زلف و فارغ از روم — می ندانم [illegible]

جواب گفتن پسر را

هر آن قصه از زبان [illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible]
لیک آن [illegible] — [illegible]
گرچه [illegible] — [illegible]
[illegible] آب — لاله [illegible] آب

چشم و دل بر جمال او بگشاد / گوش بر حکم داوری او داد
هر چه گوید بیان معنوی / زهر الهی زبان که نو شنوی
عارف از چشم معنی بین / زر سبو داوری بود امین
روی او را چه دید آینه وار / که بران نور حق معاینه دید
داند او در تجلی آن نور / بود از چشم جز نقش مستور
ذره بود نور هستی حق / ذره در نور بود مستغرق
چند ازان ناظر و منظور / هر دو زالطهر یک شهود نور
روی در روی یکدگر کرده / باده از جام یکدگر خورده
سینه آن چو داغ آن یک / داغ این چو دیده آن یک
حسن این آفتاب هستی نور / عشق آن آفتاب افروز
بود یکچند ازان چو مهر بکار / گرم سودای عشق را بازار
زان سر آفتاب حسن و جمال / عاقبت چون نهاد رو بزوال
عشق عاشق نیز رخت بربست / آتش اشتیاق آن بنشست
حسن چون شخص و عشق چون سایه / سایه از شخص می برد مایه
چون در آید وجود شخص بکار / هست ممکن لقای سایه بکار
وانکه دایم ز عشق لاف زدی / در محبت در گزاف زدی
ناگهان شد براه اگر دمی / به بهانه ز راه گمرهی

آن یکی از جمال هیچ مهیچ / غیر صورت دگر نبیند هیچ
برد حسن صورت از راهش / نشود هیچ معنی آگاهش
زهی عالم همه درین کارند / بحجاب صور گرفتارند
لیک باشد ز اختلاف صور / روی هر یک بقبله گاه دگر
بیشتر شان ز فرط جهد عمی / هست ممتاز صورت از معنی
ناشناسنده مغز را از لب / فرق جاری نیست در ایشان چه داب
چیستان از صور حبابه [illegible] / ماهی عاشق آن نشود زهم رکود

پرسیدن یکی از بعضان عشق عارف که عشق را چه [illegible]
معنی بود و بواسطه بعضان حسن صورت [illegible]

وانکه گر گوشه عاشق صورت / ملکه معنوی فزون از صور دگر است
حسن معنی است دید در صورت / چشم ازان جز حسن صورت
هست در دیده حسن معنی عام / نیست بر صورتش ز معنی کام
سوی صورت نظر مکن [illegible] / هست در دیده حسن معنی [illegible]
[illegible] / نور با رنگ دید [illegible]
[illegible] / لیک در [illegible]
[illegible] / هست در دیده ها نور [illegible]

اشارت بکمال عشق عارف [illegible] جمال صورت [illegible] معنی [illegible] دراز [illegible]
و [illegible] بلکه [illegible] جمال [illegible]

وانکه گرچه روی صورت او / آورد هست قید صورت او
بیشتر او حسن صورت معنی / چون [illegible] آینه آمد [illegible]
دیده بر هر کدام [illegible] / جز جمال معانی [illegible]
بیصر صورت جمال آینه / [illegible] جمال آینه
هیچ چیز از متاع این بازار / نشود پیش او حجاب [illegible]

سوال دیگر از قایل [illegible]

سخن عارف [illegible] پیر / چون با جمال رسید [illegible]
کف کافی [illegible] مهیا تو / عشق من بود ازان [illegible]
[illegible] آینه مصفا بود / ز اجمال ازل هویدا بود
چشم من بر جمال ازل / چون در آینه ات [illegible]
چشم از آینه ات فرو بستم / بسر زانوی خویش بنشستم
[illegible] / به بود آینه سر زانو
آنکه باشد [illegible] / حسن معنی شود معاینه [illegible]

سوال دیگر از [illegible] و جواب [illegible]

بس بود کشف ابتداء العارف / از مقامات عاشق واقف
چون [illegible] / [illegible] ظاهر تو [illegible]

گفت خاموش کاین کلام کسیست / [illegible] ازاد [illegible]
قصه کوته نشین لیلیست / که ز بهر زره ام [illegible]
[illegible] / که بوده بران [illegible]
[illegible] / که [illegible] نشود یکباری
[illegible] / کرد دامن بران کشید [illegible]
هر چه [illegible] / اضطرابم [illegible]
شکنه آنکه چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] ماند [illegible] در آن [illegible]

هست ازان جمله آنکه [illegible] نظر / بر [illegible] چشم و دل [illegible]
[illegible] / نابت [illegible] نظر و [illegible]
در جمال [illegible] / [illegible]
از وجود [illegible] / بر وجود [illegible]
زانکه [illegible] وجود [illegible] / موصل [illegible]
در فضای وجود [illegible] / [illegible]

منزل ز وحدت اطلاق | سکه در انفس و آفاق

زانکه بر لوح کون مسطور است | اول از جسم وی بر آن نور است

هر چه در عرصهٔ جهان هستند | همه محو از شهود آن هستند

یا به انوار جملهٔ شئون | جلوه گر بر وجود کاف و نون

حکایت بر سبیل تمثیل

قطرهٔ از تموج دریا | در بیابان فتاد در صحرا

خویش را منجمد ز شدت برد | هستی مستقل توهم کرد

لیکن از هر کسی و هر جائی | می شنید این که هست دریائی

کرد از موج شبنم باران | بر وجودش اثبات [illegible]

گرچه از روی عقل و برهان گفت | بود صد شک میان جانش نهفت

آری از شک و وهم و خیالی | کس ز رشته بپای هستند لال

فلسفی عمرها نهاده اساس | داشت خویش را بعقل و قیاس

تا که از بهر وزن کردن آن | از قوانین منطقش میزان

تا نشد صحیح در سقیم | باز دانه ولد و راز علیم

کرد بسیاری از علوم و فنون | حاصل خویش را بآن قانون

[illegible]

وز دو دانا خود به بحر رسید | خویش داور ای بحر ندید

هستی خویش داد و از او گم کرد خبر | هیچ چیزی بغیر او نشناخت

گاه او داد عیب آن بصورت موج | دید آن هم در حضیض هم از اوج

گاه دیدش بشکل کف و غبار | سوی بالا روان ز دریا بار

متراکم شد آن بکار روان | مسکن شد ابر در میان

متقاطر شد ابر و باران گشت | رونق افزای باغ و بستان گشت

قطرها چون بهم دگر پیوست | سیل شد بر زننده دانه ببست

سیل پیوست در کف با [illegible] | تافت تیره سوی بحر عمان

چون بدریا رسید گرد آرام | شد درین فرد و سیر بحر تمام

قطره این ره چه دید مو سراب | گه ز اکنار دیدن دات [illegible]

گشت موج و کنار و سیل و سحاب | اوست کف اوست قطره [illegible]

هیچ چیز بحر در جهان نشناخت | عشقها هرچه یافت باد باخت

از حجب در رشت چون [illegible] | غیر دریا نه بد نه چیز دگر

همچنین عارفان شیخ امین | در جهان نیستند جز حق بین

دیده جمله که مانده بر تکهات | لیکن اندر نظر تفاوتهاست

[illegible]

از جهان جز خدا نبیند هیچ | غیر حق هیچ جا نبیند هیچ

شد جمال خدا معاینه اش | محو مشهود گشت معاینه اش

اول آئینه ساز برون آید | پس در آئینه روی بنماید

گر بتقیید بی او ز آینه | نام و نقشش ز آئینه بیند

ور ز تقیید باشد مطلق | اوست بیدار در ره الحق

اشارت بقربات اربع که مراتب الاولیا است یعنی قرب نوافل وقرب فرایض و مقام جمع الجمیع که مرتبهٔ قاب قوسین او ادنی است و خاص بحضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم و کمل ورثهٔ وی

هر کرا دیده شد بحق بینا | دیده او دیدهٔ حق شد است

تا بگردد بحکم می البصر | دیده تو بعین حق ناظر

بت بمکان جمال حق دیدن | کل بتاغ شهود حق دیدن

چون تو سازی روان ز نافلها | بدیار قبول قافلها

بر نوازی ای تو وحدت اطلاق | غالب آید بقدر استحقاق

چشم و گوش و زبان تو هر بار | عین هستی حق شود ناچار

وصف امکان شود براو معلوم | منصبغ بحکم وجود

فعل و ادراک در همه حالت | گر تو باشد مضاف حق الت

خواجه شد گربه را فغالان | ماند افزون ز گوشت یکمثقال

زد بصد غصه دست زرا | کرد با زن عتاب [illegible]

گربه یک که گوشت یکمن بود | گوشت یکمن دگر بر او افزود

بنت این گربه هست و گوشت [illegible] | که توانه شدن دو من یکمن

اگر این گربه است گوشت کی است | اگر این گوشت گربه ز آن است

حکایت بر سبیل تمثیل

معنی حیرت از شنو معلوم | غیر مجهول [illegible] ماند بوم

اینست مفهوم کس ز سلوک نشد | بسته کرد سوی مقصد ره

هست در راه حق دو گونه طلب | شرط اول بعین این مطلب

در جهه قصد باشد ممتاز | طالب سعی چون کند پرواز

در ره آن چه ره پیش آید | که تگی زان در کعبه راست

تا به تعیین ندارد این ره و سو | که بر این توانائی راه

لیک تعین ره بحرم تعیین | گر نه رشک راه راهبر و راه بین

با اشارات عقلی و آن دگری | یا بتقلید مرد راه شناس

یا بالهام و کشف ربانی | که مر آن را خلاف نتوانی

گر نباشد یکی از این سه دلیل | باز ماند ز راه خوار و ذلیل

ره زند بر تو غول سر تو نهد | بلکه غول نباشد تا نه

چیست از رجات شه حق | چون ز طوفان عشق مستغرق
ای برواز های روح فنا | کشت برواز های پنهان نه
زن بگوش چه درگوش درد | یک سر مویی از و به از صد درد
برد وزن است گفتن مکر فاک | جان از رش بود از پنهانی
کرد کار از برای فرح براه آن | در غمه مرد و گر زن براه آن
برد باده ره زلو برد و شوم | در هر مه و براد فرد شوم
غرقه کدام بهیچ له زند | اهرگز از خود شاه ن نیابم باز

در بیان آنکه روی عاشق اول بسوی خویش است و بعد از ان بسوی معشوق و در آخر کار بسوی معشوق

روی عاشق نخست از خویش است | هر او از برای خود ریش است
گر کجا به برای خود خواه | در که به برای خود کاه
همه گیرد مراد خود کرده | بد بسته و کنار خود کرده
بشد از فنا عشق مستی او | درست بسته طفیلی مستی او
درست را خنی نگاه خواه | جاهسته معصود رام خواه
در بود رطلاف معصود شد | زان تعاین ابسر رود و دور و شد
این عشق است خویش دوست | بهوا جای خود گرفتارست
هیچ عاشق مبواسته باد | همراه از نفس بسته باد

جز هر کس بقدر همت اوست | همت مرد راه قیمت اوست
که برا نه شناخت قیمت مرد | تا بدانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علوست | شرف جذب باده امروز است
همت آن دگر صفات کمال | علم و عقب بطاعت فقرا
همت آن یکی زن و فرزند | همدم و پنها و خویش او نه
همت آن یکی زر و با نور | تاج آراسته متعلق دکر
همت آن دگر سرا چه باغ | مجلس این برنگاه فرخ
همت آن دگر ره نگاه رز | در که با آن مباشت از هر جز
آن یکی را هوای درس علوم | منطق و نحو و حرف و طب نجوم
وان دگر را رجال ملک اذوات | جمع گفتی برای خطا دوات
بسر کنم کاین همه شمار بود | که حجاب جمال یار بود
از طرق شمار بیرون گشت | دار صد از اعتبار افرون گشت
لنگ با بسته در حضور یار | که از آن کارخانه عارف
جلوه گاه جمال آن دو نبی است | جای ورود دل آن عجب است
هر چه از غرق و اهل فرو | مانده لعنت از موجب جلاد

و اشارت معنی آنکه حضرت رسالت ص که الدنیا ملعونه ملعون ما فیها الا ذکر الله سبحانه و تعالی

در طلب تا کشید محنت و رنج | رنش کاوی بود تو قع گنج

حکایت پیر هدایت که از اسرار رسید که هرگز رنش کاو بوده و مثال گردن تا پیر که رنش کاو ده همت و جواب داد یزرگ که آنکس که بامداد از خانه بدر آید دکو بدو و

بسته کعب بیری از چه نان | کاهی در اطوار کار خود همه دان
خواست را همی از مودستی | هیچ که ریش کاو بودستی
کعب باید بسته کار شد | که تو زر ریش کاو تو بابا
کعب انگشتی چو ما مدارا کاه | مینهند یا تو گنج خانه براه
در دلش این هوس که با رنجی | بایم امروز را تکال گنجی
چون بانجا رسید هر سخنی | بسته بین در جوار کعب که من
بوده ام ریش کاو دنیا هستم | ریش کاو است کار هر سستم
نیست جز ریش کاوی کار ما | هست از ریش کاوی عاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت جدا شد روی از خود بگرداند و بسوی معشوق آرد

عاشق صید فنا چه دریابد | ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبله دوست | شود محجوب ز مغز به پوست
هر چه گوید برای او گوید | هر چه جوید برای او جوید
هستی خود دراز کربجلس جمع | هستی خود فنا کند در جمع
بهر جانان فنا کند خود را | بسر ریش فنا کند خود را

قصه آن کلخنی که در سر دمد و جمال است هزار و آنکس در زنده و اسیر گرفت دارنده مفلس که به دولتی از آنکه با خبر

برون جست آن تشنه جگر | ... زمحبوب بر تر بسیع البصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بر آن مقام رسید | از رگ و بوی گفتگو نرسید
داد با جنگ ترانه تو نیز | عشق بازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر تو دلهنی | داد دامن بکنج خارپشی
از درون بزم جان ریشی | در برون باک آن درست این
زیر آن خار بس قرار گرفت | ترک رفتن نکوی یار گرفت
چند روزی بدین نسق چو گذشت | بارها در جمیر لب آب گشت
که چه حال او فتاد مجنون را | همچو آن تسلای هجر او را
که از آتش شده پیدا هست | برنگ آهوان صحراست
مانده است از درد تو لوراک از | تعلقند صف در کوزنان بسوز
روزها شنوم از کسی داوش | شب بیابد بگوش آوازش
آن جوان موسح جاره | شرح حال خشک رنجبران برسید
قصه درد آن بیان کرد تر | صورت حال او عیان کرد
هم بروزی بکام دم آن | باغ در خواب جست ملک آن
جستجو هار ا کسیده سر بلند | عشق و دین در دریده پرده باز
کرد تعلیق دلبری دریا پی | شام بکام دم و خار زین ازی

[illegible]

چند سرگشته داریم چون گوی — پا و سر و با دو دانستیم هر سوی

که زری مهر در خرابا تم — که بسوی قبله پیشانی ام

که بصلحم گشتی و گاه جنگ — که بشهدم گشتی و گه زهر [illegible]

چه سود گر خواهم خلاص رهی — جامی ار بادهای خاص دهی

بر پای جهان ز خوش بشنیم — که بنام ز خود خبر که نهم

ور نه بی سرا بین هوسم — که بعجب شغل طمع [illegible]

بدر آر [illegible] درد زار هسم ده — نصف عاشقان [illegible] هم ده

سر من خاک پای ایشان کن — جز جام دعای ایشان [illegible]

خوار [illegible] رام [illegible] کشتگان — وقف من خوش ز قصه خوشتان

قصه عاشق صاحب فتوحات مکیه قدس الله تعالی سره که عشق مربوط از دل وی سر بر زده بود و معشوق [illegible]

شیخ صاحب شیخ محی الدین — آن فتوحات شهر کشف و یقین

زانچه از ذوق جود بیان کرد است — در فتوحات مکیه املا است

که ز مغرب چو آمدم بدمشق — [illegible] جانم گرفت جا در عشق

عشقم اندر دلی آتش اندر زد — که برانگیخت رستخیز من زود

لیکن آن را هیچ روی [illegible] — متعین نشود [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که حکم کتاب نقش ثبوت — وحدت بعد مرگ ارزی قوت

قصه [illegible] کردن شیخ ع رودباری

بو علی رودباری آن شه دین — خسرو بارگاه صدق و یقین

رفت روزی [illegible] بحمام — پاینک گرده از لطف عام

دید از رقعهای کوتاه چون — زنده صوفیانه پر [illegible]

یارب آن زنده [illegible] — که درین [illegible]

چون درآمد بدید [illegible] — در ره عاشقان و فا کیش

ایستاده بفرق خود کاری — که ز سرش [illegible]

موی او چون [illegible] — داشت بر زمین فتاده دریغ

و بدم خم شدی بسوی زمین — بعد موچینه [illegible] زمین

صاف گرده [illegible] — ریختی آب [illegible]

عزم [illegible] — رفت [illegible]

[illegible] آورد [illegible] — بوی [illegible]

[illegible] — [illegible]

او [illegible] — ورقها [illegible]

[illegible] — تا شود [illegible]

جامه برد [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

بهر ترویح روح او هر بار — میکذارم [illegible] بر من [illegible]

لب بخاک او همی آیم — چهره بر خاک او همی سایم

[illegible] — لب بعذر گناه کار [illegible]

قصه عاشق شدن آن دختر ترسا بدان جوان مسلمان و از مفارقت وی در بستر مرگ افتادن و جان دادن

از صف صوفیان [illegible] — در صحبت [illegible]

دیده [illegible] — لیک در کسوت مسلمانان

گفت [illegible] — چیست این کسوت مسلمانی

گفت عزت [illegible] که تا مسلمانم — دیده روشن بنود ایمانم

گفت [illegible] دولت [illegible] — که در آن [illegible] صفات [illegible]

گفت در دیر ما [illegible] — نو جوانی [illegible] سلام

[illegible] باغ بهشت — چهره روشن [illegible]

لب [illegible] — [illegible]

عالمی را [illegible] — دل [illegible]

بود با گره [illegible] دختر ترسا — بر گل [illegible] عنبر [illegible]

درد [illegible] — با جمال [illegible] افزون

[illegible] دختر [illegible] — زان نظر [illegible]

[illegible] — هر چه جز یاد [illegible]

[illegible]

[illegible]

دختر آن را چو دید [illegible] — [illegible] نیستوان [illegible]

[illegible] — زخم [illegible]

هر چه [illegible] مرگ [illegible] — کرده [illegible]

همه را کرد بلکه [illegible] — بلکه از حد [illegible]

جان و دل [illegible] — سیم و زر [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — صبحدم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] صفحه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — دی دلدار [illegible]

[illegible] — [illegible]

چشم دارم که [illegible] — [illegible]

جاودان [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

بوسه شان صد لگد او ان آه … منع وصف ان زبلبد بکر
طاقت ماه پرده کشته … از آتش اشتیاق و داغ فراق
از پس پرده خویش نواناشاد … جنگ رز بر جهان نوا خواست
کرده توما بعشق ان ساز … بس بران قول بر کشیده آواز
کاخر این چرخ بی وفا تا چند … روح کاهی دهم کاهی چند
هرگز از عهد تو گشتم گم … بزم می آیدم زردی تو بزم
به که بگذارم گوش بر آواز … چاره کار خویش سازم
بود در پرده دلبری دیگر … همچو او پرده ساز و دلبری
گفت هر سوگ ان نعمه ساز … چاره خود حکایه میسازی
پرده از پیش چاک زد چونی … شسته ماهی بغوطه در ماه [illegible]
همچو ماه خویش را در آب … همچو ماهی بغوطه فارس شب
بود استاده ان غلام ای … جا نه از هجر تلخ کام انجا
خوب [illegible] … کوه غم [illegible]
دست در گیسوی [illegible] … رخ [illegible]
هر دو رسیدند ازین [illegible] … دست [illegible] ازغبار دوری
حالی این عاشقی [illegible] است … شهر ان [illegible]

[illegible]

شب ماه بدر از جواب شنیدن … وارث فرمان [illegible] برون
واقفی از حقیقت الحال … رقعه کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت تحیر دوران ثانی … هست ای عاشق این غزال الانی
مرد عاشق نسیم وزر دردو … از لب یار خود شکر دزدد
هست جز دزدی پسندیده … آه ازان کس که یار دزدیده
شه چو مضمون نگار را دانست … حال ان دل فکار سودانست
گفت با غم در جای سیره مرد … این جوان را ملک محبت درد
بکسی از عهد شست بو سوزی … سر فراز [illegible] ده افروزی
راه رسم ستمگری کذلک … جوهر خود که [illegible] بسیار
گفت غم کو نه لائق است مرا … نه حریف موافق است مرا
شاه گفت اگه ام [illegible] … دست ناکام دست تنگ [illegible]
زد موافق تری کی [illegible] … سر [illegible] او جز [illegible]
گفت غم کو فقیر دولت [illegible] … مرد را داغ فقر [illegible]
نی [illegible] اسباب کار هر [illegible] … بر زر ومال [illegible] را [illegible]
عهد بست آنکه با [illegible] و حجرا … سخت [illegible]

[illegible]

[illegible]

ناید م درگشت غریبی را … تازه خصم [illegible] نصیبی سو
همچو [illegible] آه … زود صد زخم [illegible] خورده
خسم او [illegible] … گر کشیم ناله ای [illegible] دارد
گور [illegible] … ور [illegible] سوز هم آوازم
گوشغق [illegible] … کاز جدائی چگونه مینالم
[illegible] غم چه موی [illegible] … موی [illegible] و مور [illegible]
هست [illegible] … موی [illegible] مور را دانه
اگرم شانه همچو [illegible] … شانه ام فرق شاخ شاخ [illegible]
دانه گر باید م چه مور بزند … باشدم [illegible] دانه دانه [illegible]
ماه دگر [illegible] … ناله زان [illegible] که ماه زمین
چهره از من چه ماه تافته است … تیغ [illegible] دلم [illegible]
هر کرا [illegible] … کامدم [illegible]
رنگ [illegible] زهر [illegible] … داد ناز [illegible] زهر [illegible]
هر که [illegible] زهر خورد … [illegible]
چون [illegible] رسید ناله خویش … گرد [illegible]
[illegible] … شد [illegible]

[illegible]

که در او دگر بار و منزل او … وصف سیر [illegible] دشنامی او
که در او عجز و خواری عاشق … قصه [illegible] عاشق
که در او محنت درازی شب … عمر کاهی [illegible]
که در او داستان روز فراق … فرقت داغ شوق و سوز فراق

[illegible]

آن بزرگ عرب چو ان بشنید … جانب او شدن عیمت دید
تا شود واقف از حقیقت راز … رفت آهسته از پی آواز
دید موزون جوانی افتاده … روی بر خاک [illegible] بنهاده
قد ز نخل [illegible] … طره از عطر [illegible]
لعل او غیرت عقیق یمن … شکر مصر را رواج شکنی
جبهه پر نور در میان ظلام … همه [illegible]
سنبل تر دمیده از سمنش … سبزه عنبرین زیاسمنش
گرد لبهاش خط زنگاری … طوطی غرقه در شکر خواری
بر رخش از [illegible] … مانده از رشحه [illegible]
ان [illegible] خط گرد رخش [illegible] بود … گوییا [illegible] بود
که کشید از [illegible] … زخم ان را [illegible] دل
داد بر وی سلام و یافت جواب … کرد با وی ز روی لطف خطاب

[illegible]

تا پی رقص شان ربیع دمن / بانگ حلقالها حلاحل زن
بود تنک تن ازان بمتاز / پای تا سر همه کرشمه و ناز
اگر چه بود دیگران انجم / او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش / وان دل گیسوی دلاویزش
غنچه بر پوش گلبنی ز اندام / نافه در ناف آهوی زو رام
پای ازان جمع بر کنار نهاد / سر سرم بر آستانه بگشاد
کای عتیبه همی تو میخواهی / وصف ان کز غم تو منکاهی
هیچ داری سر گرفتاری / گر عنایت ز دوش بود باری
با من این نکته گفت و رفت از پیش / ز غم آتش رود چه در دل خویش
زینت تن ز بام او دارم / نه ز وقوف از مقام آن دارم
نگران هیچ جا قرارم نیست / سیر خواطر بهیچ کارم نیست
نه ز سر خود خبر نه از یار / میدوم کو بکوی او چون یار
این سخن گفت و زد ز غم فریاد / رفته از خود بر آن خاک فتاد
شد خرد زان میل عزیز دوار / غزل سینه سوز گفت آغاز

غزل گفتن عتیبه در حسب حال خود

کای زمین رفته در ره صد منزل / که منزل چه جانم ازو در دل
گرچه راه فراق بس دوری / سوی خونین دلان مسکین را

لیک حاشا که بار دل کسلم / رخت بربندم از حریم دلم
حرف مهرش که در دل سنگ است / همچو نقش نشسته بر سنگ است
آنچه از عشق شد بر سنگم / از ملامت ازان نبسته سنگم

عزیمت کردن عتیبه و معمر بجانب مسجد احزاب

خسرو صبح چون علم برزد / لشکر شام را بهم برزد
هر دو کردند ازان حرم شتاب / جانب روی مسجد احزاب
تا برین قدم بغیر راهند / در طلب راز را بسر بردند
تا که از ره نسیم یار رسید / از کرم دو زن آمدند پدید
لیک مقصود کار ز همره نی / خبر انجمن رسید از ناه
با عتیبه سخن گذار شدند / قصه پرداز آن نگار شدند
که بردن بر تو رخت از ای منزل / رانده تا منزل دگر محمل
روی خورشید ورخ شبنم گرفت / راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبله شد روان بسفر / طاق ابروش آن حی قمر اسفر
همه چو لاله سینه داغ تو کرد / شعله زن لاله زباغ تو برد
گرچه بار جبین آسی نیست / طالب وصل نیست از جابست
چون سخن تازه ز گل بو یافت / نام او از معطری ریافت
نام ز بار چه آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش

چشم میدارم از شما یاری / در سر وقت مدد کاری
بهر طلوبش اختیار سفر / بر در حی بنی سلیم گذر
همه سمعا و طاعة گویان / معتمر زان کاین رضا جویان
در نجیب شتران سوار شدند / متوجه بران دیار شدند
می بریدند کوه و صحرا را / از سر بستان دیار دیار شو
تا بمهر کشکشی آوردند / در رسش نزد آن جبر گفتار
گوش شان شاد و خرم استقبال / ناگهان گفت با معتمد قال
ورشها نفیس افکنده / قطعها عجب بر افکنده
هر کسی سوی جای خود بشتافت / ور زبیش گوهرش برق
آنچه حاضر زکله بود رمه / کشت و یک گسند پیش همه
معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
خورد کس زین غزه و خوانت / تا بحشر زوال احسانت
جانب جمله سوی روز رهی / آرزوی همه عطا ستکی
گفت کای سوی صدق رهبری / چیست ارشنده ای آرزوی
گفت است انکه گوهر صدف / اختر برج عزت و شرف
با عتیبه د فخر انصار است / نیک گفتار و راست گفتار
گوهرم سلک اتصال شود / راز دارش وصال شود

واقف سر از نه نزد او / و آنچه در دل بیان نه بود او
گفت بادی مراجه بار تو است / که ازان خواطر تو در بار است
نه خیال من ز زر و مرو دیده است / نه کیاهی زباغ من چیده است
لیک چون سخن واقف نیکند / با جناب هم کسم ببندند
قوم انصار پاک و بینا اند / ور زمان و زمین ایمنا اند
بر مقالات شان نگردان پشت / رد ایشان مکن بقول درشت
مکن از منع کار شان پرهیز / کرمی باید ت گران کن مهر
نرخ کالا رخند در کمر زد / رغبت از جان مشتری ببرد
گفت احسنت خوب گفتی خوب / کم فتد نکته اینچنین مرغوب
انکه آمد برون بایشان / گفت ای زمرهٔ وفا کیشان
گوهر تا قبول این بیوند / لیکن این گوهر است با یابند
مهر او کس بقدر او باید / بلکه با آن فزون آید
باشد او گوهر جهان افروز / گفت قایم بقیمت امروز

قبول کردن معتمر انچه پدر ریا خواست و عهد بستن ایشان با یک دیگر

معتمر گفت آن منم است / هر چه خواهی ضمان من منست
خواست چند از زر تمام عیار / که شما قبض آن شده بگذار

سی شتر از لعل و جواهر بس — جمله بار رخت حبر شناس
با دو صد عز و حشمت و جاه و خطر — کوکبی مدینه با فر اشتر
هر دو با سیم غنیمه در بار — شد دو قوم شد نزدیک
معتبر با جمعیت الصلد — نیز هر کار زحمت شتر گذار
که دو عاشق بهر رسیده نه — دل و جان ز رغم رها شده
همه غازی اوان که او کار — هر چه خواهد گرفت کار زار
ز بس آن تیغ و در بعضی نیزه — وارد گه خنجر آورده
همه خونین لباس ورد ثغار — همه تیغ آزمای نیزه گذار
تنگ چشمان قطاب لجوج — صف شکن خیمه نگاران بر وع
عیش شیرین شان زود غ — فارغان از ورع دانش و هوش
همچو گرگان طعمه خورده — بر بز و میش حمله آورده
غافل از گوشت لحمی گفار — رو دران قوم پاک دین لحاظ
چون غنیمه هجوم آن دم — غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در او بعضاف دلیر — کاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه خاک افکند — چون سگان شان کون و خاک آکند
آخر از زخم تیر صاعقه بار — داد آن قوم را چه دیو قرار
این سگ و زن بر آورد آه — رفت با آه جان او همراه

عاقبت لب ز نوحه در بستند — اهل گنجه پیشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب — پاک شستند شان با آب گلاب
از جو پردگی شان گفن کردند — در یکی قبرستان وطن کردند
در نه خاک عرق خون با ته — با قیامت شد هم خانه

رسیدن معتمر بعد از چندگاه بالای قبر ایشان و برای ایشان در حق ایشان ترحمات زار و ندبه

بعد شش سال معتمر بهشت — بر سر روضه شهیدان رفت
راه عدل جان و بار افکند — بر سر قبرستان گذار افکند
دید بر خاک آن دو افتاده — سر کشیده تا در حسب علینه
چون بود روی زرد شان ای — سر خی از چشم خون شان جز
با سگ کهف زان زمین یکجا — جو در حسب آن نگرت کهف
که در حقیقت این سرشته عشق — رسته از تربت دو گنه عشق
بلکه بر خاک آن دو ان علمیت — بر وی از عاشقان ز شرف
زاهی دل هر که این رقم خواند — حال این کشتگان غم داند
جان آن غرق فیض رحمت بار — کس چو ایشان از اهل جهان دوار

قصه کهف معنبه

تاجری بیکرت در بغداد — ره گذار کشتی بی ره فتاد

همه از بهر عشق باز رفت — که نتوی در طریق عشق درست
لیک چندان حجاب بر رو تو — رتو بینم نشید رو
که نباید ز چشم تو نظری — نه ز کوشش شنیدن خبری

خریدن تاجر کهف زاده گانه بردن و جذبه رسیدن کهف را

تاجر العصبه شد عزایم خواب — بهر شنیدن ان بهر روی خواب
دیده چون از رخش منور یافت — دیده را از شنیده بهتر یافت
دیده با هی عجب زیبنده — بر تن از حسن سنابنده
صدچو خوبان نیشش ابنده — مع او از مراد قسب داده
تاجر از جمله یا پسر نهاد — گرد بر هر که هر چه کهف نهاد
تا در او رد عاقبت بشمار — از درم از بهاش بهزار
فتنه عالمی خرید و ببرد — خانه ویران کنی کجا سپرد
رو در کار حریف آدمی بود — بغداد نوا در رود و سرود
لیک می دید از در بود کی — وندران مرد دش فزود کی
تا یکی بر سر دو گرفت آهنگ — بنوا و نوازش چنگ
کهف کامی غنی که رغم جوانان — از سینه دلفگار آن
همدم آه شحر آن — راز دار زدیده خون ریزان

از طعام تراب سینه دهان — تاجر از حال او رسید بجان
در پی کار از مو اشتر گفت — عاقبت جرم بر خود اشتر گفت
ره وش او قصر چون نگارستان — همچو دیوانگان بهارستان
دل بت کام بر خلاش بنهاد — بند آهن بدست و پاش نهاد
اشک ریزان ترا نمیگفت — غزل عاشقانه میگفت
او همه آنجا ز دیده خون میراند — شعرها حسب حال خود میگفت

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی قدس الله سره بسر وقت کهف و آگاهی یافتن از حال وی و گرفتار

همه دران وقتها سری سقطی — این سریع طریق حق بطی
یک شبی وقت خواب یار شتافت — لذت سحر و ناز بیافت
فیضی آمد بدیدنش اندر دل — روی او در آن سران مشغل
با بدادان قدم بسیر نهاد — روی در بقعه های خیر نهاد
بمرادات آهی دل بگذشت — عقده فیض او گشاده گشت
گفت ایمان درد دل چو بیمارم — سوی بیمار خانه روی آرم
محنت آهی مبتلا بینم — بلکه این درد را دوا بینم
چون به بیمار خانه روی نهاد — گره از کار بسته اش بگشاد
نظری هر طرف همی افکند — دید زیبا نگاری در بند

چون ازان مدهوشی آمد / باز در نعره و خروش آمد
شیخ گفت این کنیز پاک سیر / چیست گفت ای سری بگوی خبر
شیخ با دوست راز شناخته ام / تا غمش درد عشق باخته ام
بر دل من زد رازهای جهان / هیچ رازی نمانده است نهان
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب / چیست معشوق تو بگو جواب
گفت معشوق آنکه جانم داد / در شناسایی کبریا بم داد
لب شناسای خودم خواست / ساخت روشن دلم ...
از رگ جان بود بمن اقرب / هست ... روز و شب
بعد ازان صیحه برزد که مگر / مرغ جانش ... زد پر
باز دیگر خموش باز آمد / در سخنهای دل نوازی آمد
شیخ فرمود کش رها کنید / بندش از دست و پا جدا کردند
گفت ازان پس نه بند کرده / هر کجا خاطر تو خواهد رو
گفت ای علم و دانش بیش / زان همه چون روم کجا خویش
کا که آن عشق سینه ریشم کرد / بنده بنده کان خویشم کرد
تا که از جای خود جدا شده ام / رفتن از جای خویش ... شده ام
شیخ خنده کاه گرامی یار / تو ز من کهنه دان ... بسیار
رو شنیدم گفت ازاین ... / که تو ای هوشیار روی ...

کار سازی و کان از کار / بار برو از مادگان ... بار
مانده در بار کهنه دلم / سخن گفته ام ازان فخم
کار من ... زنگ ... / سخ روی ... ازان ...
در گنجه کرم ... / قیمت گفته ام کرم فرمای
شیخ را چون ... / که درا ... دو روز
در حوصله و ... گردم کام / بر در ... خواه ... قدم
همه بر ... اوز ... / هر یکی شیخ ... در کف
اون ... در ... ارزو / بر ... به زمین ...
هیچ ... پاک عیار / هر کجا ... شیخ ...
... شیخ زمانه ... / برسر ... الصلوه
شیخ برسید ... ز ... / خواجه فرمود در جواب سوال
که مرا ... خود / صورت ... شیخ فرمود
که دلش ... در ... / قیمه گفته را طلبکار است
فی ... شیخ / تا ... زانجمن شیخ
شیخ با خواجه ... نگاه / رو ... سوی ... ...
چون رسیده ... / ... توفیق ...
عرضه ... / گفت ... ازان ...

... سر طعمه کلاغان ... / دیده مسعار ... زاغان ...
تا جرو شیخ ... / رنگ گوان ... بر دند
با دل ... / شیخ ... طواف
آمد آواز ناله ... / گشت ... خسته ... خروش
وز ... ناله ... / سینه شنیده ... ملک
که ای چراغ ... سینه ... / ما به ... غم ... زان
آگهی ... جان آگاهی / ... وه ... راهان
درد عشقت ... / زخم ... هم دل ...
هر که از شوق ... / ... جز بوصل تو سیراب
هر که ... محنت تو ... / مونس جان او تو باش و بس
ار ... هر که ... آمد / تا ... را ... راه
چون مناجات ... بشنید / سوی او ... خویش ...
... او ... / کاندرین درد ... افتاد
شیخ گفتا که تو باز ... / که ... ناله تو ...
گفت ... / ... شناسانه
... / صد نور ... تو
شیخ ... / ... ...

با هزار شیخ ... / بعد حج رو نهاد سوی وطن
رحمت حق ... / ... در جوار ... بار

حکایت ملاقات ذوالنون مصری ... ...

... ذوالنون / ... آمد ... پیرزن
گفت ... / ... سوزی ... ان ...
... / ... کار ... ام
ناله ... سینه ... / که بر آمد ز حق فغان ...
وز ... ناله ... راه / دیدم آنجا کنیز که چون ماه
اندر آستانه کعبه ... / ... زهره ...
برگرفته نوا که یا مولای / لیس ... چون ...
گفت مقصود ... / ... محبوب ... نغز ...
آه ازان ... / که مراد ... تو رسوا ...
سینه ام شد ... عشق تو / چو ... کم ...
... گرم و سینه بریان / گشتم ... کیان
در مناجات ... / که خداوند ... ساز ...
... / در همه کار ...

کفت با شیخ بوزران کی شیخ | که نه روشن بود جهان بی شمع
بقف وانگر چه دانی به | گرچه لب [illegible] سیخ
باز چون کاف او [illegible] | اثر رو بجز حجاب [illegible]
ماند حیران که بی رخ شان چون | که [illegible] بردن [illegible]

قصه آن جوان معشوق و پسر عاشق

بود شوخی نشسته بر لب بام | با فرو دادن زلف چه ماه تمام
سرشکسته کلاه گوشه باز | گشته بازش هلال ابروی [illegible]
[illegible] سفید موی شده | [illegible] از دل [illegible] شده
روی خود را [illegible] می [illegible] | وز دل دردناک می [illegible]
کار [illegible] از تو سینه چاک شده | رحمتی کز غمت هلاک شده
[illegible] از آن کز غمت بمیرم زار | حالت من [illegible] نگاه [illegible]
لطف با او [illegible] نمی | گر که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر [illegible] برادر من | که کو [illegible] صد برادر من
[illegible] چه ان طرف نگرست | تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن [illegible] حسن دلبر | در لب بامش او فکند از بر
کاین که با [illegible] نام برده | در دروغ دیگری چرا کرد
جامی از [illegible] ده ده وزد | ورنه از دیده خون [illegible]
گر نه از وصل [illegible] در [illegible] | [illegible]

کار جهان کرد آسمان بجای | شب تاریک گاه دور [illegible]
زاول بامداد گرز سر کوه | سر زدی با هزار فر و شکوه
تا نگشتی که کردی از رگ وی | از در و از دیوار و رف وی
تیغ آنچه ریز با دمی | کوه [illegible] بر [illegible]
[illegible] زرف [illegible] در [illegible] | که [illegible] کرم آوری [illegible]
از [illegible] کوهای بر ورق زند | بر گذشتی ز موج [illegible]
دیده کو [illegible] شهر [illegible] | [illegible] از فروغ [illegible] تو [illegible]
[illegible] دل [illegible] آمدی | از خود و خلق رسته [illegible]
[illegible] از آن [illegible] بود | [illegible] راه [illegible] اوی
[illegible] کفتی [illegible] بسیار | تا شدی آفتاب [illegible]
بعد از آن آمدی فرود از بام | [illegible] بالا آرام
[illegible] عشق [illegible] | جز [illegible] [illegible]
بلکه امان [illegible] از این [illegible] | چون [illegible] هم [illegible]

دیدن بعضی اصحاب بعد از وفات وی را بخواب

هم [illegible] ز دوری [illegible] | دیدش [illegible] بعد مرگ بخواب
که [illegible] سوز [illegible] | گریه و اضطراب زاری [illegible]
گفت [illegible] چه [illegible] تو را | که ز مردن [illegible] تو را

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مثل المؤمن مثل النحلة لا تأكل الا طیبا [illegible] صدق رسول الله

کفت خیر البشر رسول خدای | آن فروزنده [illegible] رای
که بود مؤمن [illegible] | [illegible] [illegible]
[illegible] چون رود در باغ | [illegible] طیبات [illegible]
[illegible] [illegible] | از [illegible] [illegible]
عیب [illegible] در [illegible] | [illegible] طیبات [illegible]
[illegible] | از [illegible] [illegible] [illegible]
طیبات از طیبین آمد | ضد آن بر ضد آن آمد
از [illegible] [illegible] | الخبیثات للخبیثین [illegible]
هر که [illegible] [illegible] | [illegible] جنس خود [illegible]
اولیا [illegible] اولیا باشند | اشقیا [illegible] باشند
درد و [illegible] | راز [illegible] [illegible]
وان [illegible] | [illegible] [illegible]

معذر شدن مصاحبت زاغ و کبوتر از آن حکیم و حل کردن آن

زد حکیمی بطوف باغ قدم | دید زاغ و کبوتری باهم
هر دو فارغ [illegible] | در [illegible] آورده [illegible]

[illegible] | حس [illegible] [illegible]
[illegible] از آن دم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] [illegible]
آن بود پا برون نهادن تو | [illegible] برون نهادن تو
که ببری ز غیر حق پیوند | [illegible] بر [illegible]
الم مرگ قطع پیوند است | [illegible] ولت [illegible]
[illegible] امروز | ببین قطع [illegible] امروز
چون ببری ز خویش [illegible] | [illegible] [illegible]

اشارت الی قوله علیه الصلوة والسلام من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن ابی قحافه

بود از آن گونه مرده بوبکر | رسته از [illegible] و رزق [illegible]
زان چو [illegible] که می [illegible] | ره بدین [illegible]
هر که خواهد [illegible] | نگرد مرده [illegible]
[illegible] نافه [illegible] | [illegible] بو قحافه [illegible]
او چنین [illegible] | [illegible] طعن نفاق
کان صدق و نفاق یعنی چه | [illegible] و فراق یعنی چه
بود [illegible] تمام صفا | [illegible] کان [illegible]

بود بر صورت کلیم الله · کاو ز گاو و با عصا و کلاه

بیشتر سوی سامری بنگر · بیشتر زو عوام نزد یکتر

سر تقلید او بر آن گاوی · هرچه دیدی ازان همان گاوی

نام عرفان ز راه نه بر بست · جامه عشرت طیلسان در بست

تشنه آن سبحه هلاک رعاع · آمده از جمع سوی خلق و نزاع

کاین نکوکار و از این بهتر کرد · از همه بیش دیده ام ازوار

دین ببین منکر بر او ز دیده · که همه مرده اند داور زنده

کفت حق کار نیست و... · حیف باز خویش را بسوزنه

هر که بر صورت گزینده ماند · بعد از آن پای الفان بزند

این تشنه که از عداوت حوزت · بین که چون مرگ کند عمر

آنکه از محض ریشتی خیزد · کس چه داند که از چه انگیزد

اعتدال کلیم از اقتصار بر این دفتر از سلسلة الذهب همان کم و زیاد

بود در دل ما که این دفتر · بود و از تصنیف او بالاتر

لیک خامه چنین نشد سر · چون به سخن رسید برگشت

چرخ اگر بگذرد ز رشته تیز · بس زدم کلک عزیمت تیز

ور نه هست ار بر سر این تاج · بر سر این نظم قطع این نامه

ور نه این شود خواطر خست · استغفر الله کسم که گفته شد کفایت

تمام شد جلد اول سلسلة الذهب جامی

دفتر سیم از کتاب سلسلة الذهب مولانا جامی در مجلدات

لیکن شعار و مذهب ظلم یکیست کاو و سیم ازاین

و به نستعین

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد ایزد نه کار بیت اول · هرچه کار تو بار بیت اول

پس طرف عاجزی هر روز · و اعترف العصور عن حمده

و نفضل با فضل الصلوات · و تقرب با صلح الدعوات

بنبی الهدی و اصحابه · وارث علمه و آدابه

این معدلت نامه ایست مختصر بسلاطین که

سلاطین فطرت آدم اند و لهو اکر اخرین فناست

و آن شغل و فکر از دل ایشان برده اند و صورت

عاقبت از آن بلاد از غافت خبر ایشان کرده

که جز خلقه ملکهم ایشان نادر غاد دوام

نبادهم دام مرغ اجابت شکار ایشان

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد حق و درود نبی · خبر پوشیده بزرگان وعی

که ظل اللهیند پادشاهان · راحت و رنج دیده گان جهان

سایه ایشان سخن زخم سیاه · زرق تب خواب سیب

چون فرشته و از خرد زنده است · آن خرد مند فرشته پیشتر

بعد ما هی که رنج راه کشید · بدر بارگاه شاه رسید

دید شاهی بعدل بنشسته · در بروی ستمگران بسته

متوجه شد و سوی هر لشکر · عالی برتر کسی و خود بردر

تکیه های گران بها از بعث · هر یکی را جدا جدا میگفت

گرچه منزل بهر و باز نشسته · بار غا با رفیق کار کشیده

مرد دهقان چو سنگ دست بود · در الله کوب خانه ست بود

نام را او در این نهند او را · کم گاو و زمین دهند او را

ابیاری کشید کشتش را · لعنت خوبان دهند پشتش را

کشت از او رسید چون غنیمت · می کشید خش و در دل غصه کرد

دانه را چون کشید ده از رفق · از سر زرستی کشید اگاه

حق از آنچه هست کم نکشید · کوی خواطرش در هم بکشید

وقت جان و تن ز دهقان · خط خیزد که رخانه دهر

در رسد تا خبر شهر شما · در سر و دل ز لطف و قهر شما

کار او را بلطف بسر آمد · بار او را بقهر تنگ بند

ش ... از او الکه ... [illegible] / ... ز رتبع ... [illegible]
کف ... خدایگان ... شد / چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم ... خدایگان ما / ... ز بودنش نی ما
گر نه بر خلق مهربان باشیم / ... خدا چو سان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید / وان سخن ... روم ... [illegible]
گفت الحق ... شاهان / سر در تاج ملک ... [illegible]
رمه ... باشیم و او شبان ... / از بد و نیک ... همه
به که بر ... تاج نهیم / بنده ... [illegible]

ما دعاگوئی جناب خداوندگاری ... [illegible] ... بلند بالای ... قصر ... کسری ایوان ... [illegible]
سر ... [illegible] ... سپهر کرده ... [illegible]

گر ... بنده / با وجود ... بنده
کاش نوشیروان کنون بودی / ... فزون بود
تا ز دعوی عدل ... / ... روم ... بنده
کردی ... سرافرازی / ... عاری

... شیوع او آفتاب ... / گشته طالع بر اوج ... [illegible]
گشته ز ظلمت ضلالت ... / عالم از پرتو ... پرنور
... اژدهای خونخوار / گشته ... مخالف ... [illegible]
منکران اژدها که چون مردم / در گشته عمر ... [illegible]
تیر ... آن ... / که بدان ... ظهور ... [illegible]
بر صف خصم ... / ... جان همه ... کنند
چون نهد ... / کند اندر جهان به عدل ... [illegible]
رسم ظلم ... برخیزد / ظالم ... برزد
شیر با گاو ... شود / گرگ با میش ... شود
بگذرد ... / ... شود ... [illegible]
چون نهد سر ... / گیرد ... [illegible]
هم از ... / تا بر ... [illegible]
... / ... روبه را
... / ... [illegible]
... / که کند ... عمر را ... [illegible]
هم از آن ... / سر زند ... [illegible]

مدت صنع تو چرخ بصر | مرکزان بنز اقرب دفه
مینگویم که آن دارش ده | گویم آتش بده زانش به
هرچه دانا سعادت بجرای | در توفیق ان بروی نیابی
ازدو وام است امرحق مشق | راشتقاقست نس لطف الحق
درزبان مستی ان سپهر | جنگ خواهان جانشر از سر مهر
دم بدم کوس ابد صبح آمد تم | هست عزاز امداد مدام
بنفاد امرشان از بن بادا | همه را بر بی افرین بادا

ظلم پادشاه چون سیلی حلبست که هرچند سخت آید سست
غایه و ظلم دیگران چون مشت رقیب که هرچند سست آید سخت آید

ای شاهی که سپهر | خاک پای تو گشته افسر مهر
داد فضل خدا است ازبابه | که ستدی مر خدا را بر ساپه
از کنبر مبر بکر ان سر | سایه راهای بر زمین خوشتر
جانست سایه گراهمان بود | خلق را تا که زخود امان بجان
هرکرا تیغ خور بفرق افراشت | رب سایه ادرا ززخم ان آتش افراشت
حق انشت دست یک دادی | نه کرانیش مغهاسپری
نه که تو تیغ خون فشان بشی | آفت جان این وان باشی
عدل را روبحج دولا کن | ظلم را رجه عدم جای کن
بیخ ظالم زشیخ باغ بکن | شاخ کظالم از درخت بشکن

زسدوست ظلم تکست ان | گوش مال فرون تراز دادن
ظلم کردن جز از نشست دکش | چشمه ظلم زراه تراود سر
رومیان ان نکس جه بسنده | شغب به که کر کفسند
که مراد در اسد ابری ما | بعد جستن رباج کبری ما
برتر از وی جو سنهر باری نیست | باج او کرد بستم عاری نیست

عادل که از حرف عین چشم ملی بروی آید از دل ودام دل

ای شاه ظلم نه بیروزنه خوردند | ملکه بروی پادشاه خودند
همه ای سپاه خود گیرند | همه بر دین شاه خود میرند
ای سپاهی بدولت شاهی | ورقوانین مالک آگاهی
روی در قبله نجات آورد | لب بسر چشمه حیات آورد
انچنان زی که زیب شاه | هرکه آن سان زید بهاست
می نشاید کش شرع بسندد | ملک ان ور که او بسندد
هرچه جز شرع و دین بزهم زن | دست درد امن پیمبر زن
راستست او خوش انکه راست بساز | اوری رو براه راست روی
همچو او شاه راستان لعل | درهمین شیوه راستان لعل

درزمان گذشته دهقانی
کاو بپرورانده کرد و برزنی

باغبان آلت زراعت داد
برزمین شد فزود در آن روزی

انگار رسته از زمین یک خم
بر در او نشد ز خوشه گندم

خوشه‌ها نه چه دانه‌های گهر
زد و گرشش خلاف گفته زرد

دانه‌های بزرگ رخشنده
دیده را فیض نور بخشنده

حالها این رایش شاه زمند
شاه آن را بدید و حیران ماند

گفت کان دیده دهقان‌ها
قصه‌های نو گفت و لاف

بازپرسید کین آورده است
حیرت ما کار دگر گفته است

کهنه پیری که بر صد و دویست
دور گردون نیافت سیر است

گفت آن بود دور آن سلطان
که خدا صاحب خود در آن زمان

یک از دیگری زمین بگزید
آمد از آن خمی بزرگ بدید

خمی از زر و گوهر آکنده
شد خرنده نه فروشنده

که جای خم خویش کرد او را
بهره گیر زان زر و گوهر

گفت رو که آن خریده تست
بهره از وی نگیرد گوهرت در

هر دو زین گفتگو سار و بند
داوری پیش پادشاه بردند

پادشاه داشت پس از آن حضرت
کان خم در زمین ...

واه خواهی اگر زسنگ دلا
نبشتا و کند بسبک دلا

نشود از ضرب او به سنگ
واز جفا کو شتر بلند آهنگ

ورچه بدلد زبان او شوری
که چه آتش کند در او اثر

گو درون را زجواب خالی کن
و آتش را در آن بلا فکن

در هر برد ... آتش او آب
زان فتد ... جشر ...

حکایت ... عجوزه که با ورد که سخنی در شب ... سلطان محمود را گرم ساخت و سخنی دیگر نرم گردانید ...

پیش سلطان غازی محمود
که شکایتگاه غزنین بود

پیر زالی زخط بارانگه
خط با ورد ... برون آنگه

که جوانان زضعف دین بود
چشمه جانش زسوز ایمان بود

بتقلب گرفت باغ شه
سخت جا گلبه فراغش را

شد دلوش ... عدل طراز
که جوانان ملک کذلک باز

لیک آن ... جبار
افت کهی ... شال

گفت مسکین که این عجوز دگر
سوی غزنین کند ... سفر

بار دیگر عجوز ... ان
برزد از ظلم ارغوان دامان

روی در دربار ملک غزنین بگو
سینه و دل خواهی آهن که

شاه گفتش ...
گرسته شد از آن ... کز

گوش تو بیدار جهان داور را / زیر حکمت سکندر و دارا

عالم از عدل تو پیرا(یه) کنان / فضل از رحمت فزون زانو کنان

عدل را از اراده فروا / ظلم را همین پس عنقا کن

عدل خواهی که برمزید شود / ظلم باید که ناپدید شود

چون بود شاه عدل پیشه / وه دران منقبت که اندیشه

تو سیه روز ظلم دارکناه / زانکه ظلم است شب ظلم سیاه

رگ چون در رمه روان باشد / جرم بر دامن شبان باشد

ظلم شاخ است و بیخ آن ظالم / شاخ را بیخ پرورد دایم

گر فتد از تو شاخ در کم و کاست / بکند شاخ دیگر از کم و کاست

بیخ را برکن از نشیمن بود / تا نواند نبیخ شاخ اسود

تیغ از ظالمان مور و تیغ / عدل را داد در کف تیغ

چون سیاست کم از گناه بود / مجرمان را ... سیاه بود

زجر کم ... ظلم ... / قصد نقص مرضی ...

حکایت پیرزنی که راه سنجر گرفت و از بی‌راهی که ... ظلم داد خواهی کرد از ظلم ... بر داشت

بود در مرو شاه جان را / ... زال جهان کهن ...

روزی آمد ز ... / بروی از یکه ... الی

رخش خسته روی آورده / سپیدم ز آرزو تهی کفم

ای همه کس چو من لطف لعل بد / برنیاید بدانکه ز آب سپید

تو چنین فارغ و صد خواران / از جفای تو چون دل یاران

این چو شاهی و مملکت داری / در دل خلق تخم غم کاریست

دست از عدل خود داد دشته / ظالمان بر جهان گماشته

از چه ام در ... ستم کی / که برآرد ز ظلم ...

چون همه ... شود ... / چه جواب ... خوان ...

وی تو ... تاراج / اندر ... تاراج

... امروز ... که چه / در سرای ... که چه

کمک تیغ تو چه ... کشند / از جهان ... بر بد

فتنه ... تو ... / ... ظلم بر جهان افکند

خلق از تاب مهر ... / با صد افسرده که در این سایه

تو چنین گرم ... خویش / کام زن در ره ضلالت خویش

تو نهاده به کف تیغ فراغ / میوه عیش ... زین باغ

مانده در باغ ملک میوه ... / مضطر از دست ظلم میوه‌کنان

بی‌نوایان درختان ... میوه‌دار / تو ... میوه‌خواری

الحمد هر که خوشه شکند / برگ های رخی مکند
همچو خوشه به تیغ بزنندش / چون از برق سوز سوزندش
از قضا آنکه باب سرش / که بد او را هنر ...
روزی از همرهی سلطان ... / آب در کشت زار دهقان
زین خیانت خبرش رسید / ... گوش برید
یعنی ... گوش برماست / ... برادر است
بعد عبرت گردش که ... / گوش اگر ...
بعد از آن کعب ... کنه جان / سر او غرامت دهقان
هم چنین از شاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری
برکنار دری گذر میکرد / تماشای در نظر میکرد
تا که از پهلوش ... / خوشه ...
صاحب باغ ز کرد فغان / تا بر ... از تو ...
اصل دین ... گم از ارزت / از تو آزارم این چه دین دار
میروم ای ... خود دود / تا کنم از تو ...
زد ... نام ... بشکند / زهره ... شده ...
کمری ... از زد / از کش ... دانه ...

هیچ در ... زبان ... / چه ... زد ...
که چو ... از عمارت آن ... / ... دست ... خلیفه ...
تا ور ان ... جاویدرای / ... از دست ...
بود قائم جهان بعدل عمر / ... از ... جهان بعدل عمر
عدلت او ... در ... / تا که در نام او ... کرد
... از عدل چون گل شد / کسر ... مبدل شد
... زان ... / شد ... جمله ...
... عدل چون ... / ...
آنکه عدلش ز ظلم خالی است / ... از ... عدل ...
ملکه ... ظلم کم ... / حال ... او جهان ...

حکایت غازان که از برای کبوتر که آتش در خرمن ظالمی ... روشن ...

سرور ... غازان / ... این ...
روزی از شهر ... عزم ... / ...
... بسر ... / از فقیری ...
... خبر دهقان ... / ... گردش ...
کعب ... وزیر ... / ... هزار عدل ...

علم نور عدل سربرو رد
سر بران نه رواق ارزق

کوشم از بهر آن بود در کار | که اگر [illegible] رسد الله

بر در بارگاه یا سر راه | داد خواهی [illegible] نه داد

نهم گوش خود بفریادش | [illegible] عادلان دادش

یا چه خیزد فقیر محتاجی | [illegible] راه [illegible]

کار او در او [illegible] | [illegible] از درم گردد باز

در بیان آنکه شهوت کم طمع و کام نفس کم [illegible] سلطنت

دل شه چون هوا پرست بود | ملک دین در زوال سست بود

صولت ملک [illegible] عفت دین | وین از کار ملک [illegible]

دل شه ار ز شاهد آن ساده عذار | در تمنای بوس و [illegible] کنار

باکی از خصم [illegible] | [illegible] تیغ [illegible]

قبله شاه [illegible] | کز همه شاهان [illegible]

[illegible] رمح تیر گذارد | بر صف صفدران کوه وقار

چشم شهلای او [illegible] سیاه | سرمه او غبار [illegible] سیاه

غمزه [illegible] سینه شکاف | سینه پر دلان روز مصاف

طلعتش [illegible] صبح صفت | غازیان [illegible] روز فتح و ظفر

[illegible] طلعتش [illegible] نظر | [illegible] شاهان دگر

نور کشف از جبینش آن لائح | بوی عشق از گلستانش فائح

همه در صورت و صفت نیکو | همه در علم و معرفت [illegible]

[illegible] سلام گذشت | گرد همت بلند گردون رفت

گوش [illegible] | راه رو با قبول [illegible]

[illegible] از ملک گوهری [illegible] | [illegible] حقایق [illegible]

گفته شد [illegible] گون | موج زد بحر [illegible] خون

نام محمود غزنوی [illegible] | کارهای نکوش [illegible]

همه گفته شد [illegible] همت | خاصه و عام [illegible]

همت او بلند [illegible] | با چو [illegible]

لیک سودای [illegible] | باز [illegible]

گر رود [illegible] | [illegible] نفس [illegible]

بلکه [illegible] | [illegible]

نام شاه [illegible] | همه کیش [illegible]

[illegible] | در دل [illegible]

نقش خواطر [illegible] شهوت | کرد بر خود [illegible]

لاجرم [illegible] | [illegible] فتح [illegible]

چون برای خدا بود خشمت / از دو بینی جدا بود چشمت

این چه خشم است غیرت دین است / وز در آفرین و تحسین است

جنبش خشم چون ز نفس هواست / باشد از دیو و کار شیطان خواست

به که از دیو دل ببرداری / خشم را زیردست خود داری

پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه و اله وسلم جماعت را از زورمندان و پرسیدن که در چه کار زند و جواب ایشان

در رهی میگذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان همبر

دید قومی گرفته سنگ بدست / گرد سنگی بزرگ گرد نشست

گفت کاین دست با فرازیدن / چیست زین سنگ را برچیدن

قوم گفتند ما جوانانیم / زورمندان پهلوانانیم

چون برو زورآوری کنیم آهنگ / هست میزان زورمان این سنگ

گفت گویم ترا پهلوان چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست

پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد

خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او کشت برزمین باشد

حکایت گفتن آن پادشاه از ابتلای صعب غضب برادی خویش حکیم و معالجه فرمودن حکیم او را

بود شاهی نفصیح و دانش رای / ز رحمت ساینده کان خدای

همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نغریده

همه از شهر بیرون زد / سایبان بر کنار جیحون زد

دید از سبزه برلب جیحون / گستریده بساط بوقلمون

دست جانش نصیبش طبیعت / شاد و خرم میان آن طرف نشست

آنکه اسباب کامرانی بود / وانچه زالات شادمانی بود

گرچه جا بر کنار رود نداشت / همه با خود بکار جهاد داشت

هم ز روزان برو فتنه اش چون بود / دل سوی کشتی غاش کش بود

زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در روی بساط رباب

پیش شاه و کنیزکی اورده / ماه خوبی در آن هلال جا کرده

شد روان زورق از کناره بشط / می برد آب را بسینه چو بط

داشت شاه از [illegible] / همچو بربط فکنده و بهارزی

ناگهان موجی از [illegible] / زان خور زورق لشکن فغان برخاست

رفت زورق بموج آب فرو / شد بشوب حرم تب فرو

شه بحیرت کنیز را نگذاشت / بشناوره بسوی شط برداشت

چون از آن بحر بر کنار رسید / اثری زان گزنده بار ندید

شه ز صدقی که بود در تکبیر / با جانت قرین دعای شیر

تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیک خواهی او

بهتِ او زهر اژدهای خونی
دست او بی کینه خواهی خوشتر
هر که بر حالت وی بخشد هم
گردن او نزند کشد هم
گر بخشم برارش از تقصیر
چند روزی بکشم بهر آن تقصیر
بو که روشن شود حقیقت کار
دل نیازارد هم از آن آزار
هر سحر چون ز خواب برخیزی
بیشتر زانکه با کسی آمیزی
این سبق را بخود تکرار کن
روش خود بدان مقرر کن
بخود طمع این تکلف تو
بیشتر بود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کرم
نه بر خشم خود پند حکیم
خشم او شد بدل چو شد بیدار
کارش از رو رده بهبودار
ای خوشا وقت شاه دانش کوش
باز کرده با هر دانش گوش
کرده آنکه حکمه دانش کار
برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشیروان گستاخی کرد و عفو کردن نوشیروان گستاخی او را

بشنو این قصه را اگر نوشیروان
روز بزمی از باده جوانی
روش آمد به کاخ ما کسی حشمت
ساز کرده مجلسی چو بهشت
ساقیان در نوای نوشانوش
مطربان بر سپهر برده خروش
ساقه برگرفت ساغر زر
بر در شاه دولت گستر
دست او شد ز بیم لرزان
خلعت شاه شد ز باده تباه

عفو کردم جنایت تو تمام
شکر این عفو را بگردان عام
هیچ سوداگر این بحث حلال
نیست جز باج خود از بس الال
گر نه سرها به تاج خود کنند
کی ز سودای خویش بود کنند
معنی جود چیست بخشیدن
علامت برق چیست رخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن
جود ... ان جهان چمن او
گرچه یکم دو در زمانه نانم
ور جوانمرد چون نه عالم
تا بود و ور گنبد گردان
باد آن شه جوانمردان
رفت حاتم از آن نشیمن خاک
ماند نامش کنایه افلاک
پرتو برق هست تا یکدم
بجز تو جود تا بود عالم
هرچه داری ببخش و نام برآر
جنگ ... نام نیک گذار
زانکه زر از خوردن طارم
نام نیک تو دو حیات حرم
هرچه داری نصیب آن باشد
وانچه نا خط دیگران باشد
بهره خود بدیگران چه دهی
مال خود بهر دیگران چو نهی

حکایت معامله و مقابله حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود قدم
ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی که آن گذشت حکیم
خواست از زن حساب مرده سیم

خواست تا خانه زر جوش / ببرا و درستند از زر خوش

باز کشاده و کود رند / کش جهان دیدم و جهی خانه

بر فقیران لکو خود بکسر / کرد قسمت جلی اقاته از

بهره زن گشت بهره مند از هنر / کس نبوده تقصد او

حکایت شاه سنجر و بخشیدن منقّی پر لعل و گوهر و جواهر بشخص دانشور

سنجر بن ملکشاه آزاد / که در جود بزرمایه کشاد

کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان در فشان دگوهر بار

داشت آماده شاه فرزانه / خاصه از بهر خویش یک خانه

خانه از زمرد بن ستعلا / چون چمن در بهار سبز نشاط

منقّش در میانش از زر ناب / پر فروزنده لعلهای خوشاب

هر که با دست و پا بان بردی / منعقد آتشش کلان زردی

روزی از ره یک غریب رسید / که جهان همچو او نه بهر

همچو دریا و کان گرانمایه / همچو خورشید به بسک سایه

بود زاسیب ... خورده / سوی او برد دست فرهاده

اهل مجلس چو از وی دیدند آن / همچو گل از شگفت خندیده

داد از آن کار خود سر افکنده / ...

... های او بسم زخند کب دند

قدمه از زبان او دو ند

گفتار در مذمت بخل

بخل قعلیست در درون شاه / تا کند دست شاه ازان کوتاه

دفعی ... که دست کوتاهی / نیست لائق بمنصب شاهی

دل شه از خزینه آتش هوس کشت / دولت شاه هیچ فزون از کشت

تا بود شاه بیم و هم از هیچ / از آنچه باید نباید بکم هیچ

در خزانه از آن معاد اته / که تواند خزینه داشت نگه

بخل نخلیست و خوان از خار / خار آن خار جان خستگان ازار

که بخزانهای او بری دندان / همت دندان بشکن تراز سندان

و آلمنک کرفت مرش برهم / زان بزیرد بنغیر سنگ ستم

بخل نخلیست و خدان امر خار / خار آن خار خستگان آزار

بخل نخلیست نوش او همه نیشتر / جگر خستگان ز نیشش ریش

گر چیب ... لاعدت ... / ساز دت خم زبان نیشت بیشت

بخیل سر در بخیل مرد / تعریزی از او دلیل مشو

گر سوی کرم فر تغار / ان ذلیل کند ولیک عار

عار اگر مسکنی از آن ... گسر / که بود فخر دعا راز آن آن خویش

بخت گردی بیاد در قولنج | کو چو حاجش برآمدی زان رنج
تا بگندی لبش ز بو دهنی | که اگر روز مرگ عزرائیل
نان گرفتی ز روی نقدیه جان | جان روان دادی و نوادی نان
داشت میراث بنده زیدر | بسته در صد بندش چو مور کمر
نه ازو راغبی بود نزدیک | چون بهبان نهان همه باریک
بودی از بس گرسنگی خولهر | چون خیالی نه زنده نه مرده
جامه در برش برار چاک | در جوبان دگرش هر چاک
با الضرورة چو حال او را دید | جز ارزان خواه اش برسید
گفت کاورا شکسته خواهم هست | در فراخی بسی کم از کف دست
گرد خوان صحن دکاشه اش بداش | هر یکی اسپیجه دانه خشخاش
گرد سر بورنش خراشیده | صحن با کاسه زان تراشیده
بکس ازارش او شود محروم | گر نهد لشه دران خرطوم
هم بشب خوان کشد بخانه درس | که برش است از زمان زمکی
بعد از آن سوی جامه اش گرفت | گفت در جامه جا کنت این هست
گرچه بر خورد نه شیء فرزند | بار ها این جا کهان به دوزند
گفت بر سور نه ملازم دوست | که توان حرقه بهم دوخت
خواجه ام ز مصر تا بغداد | گر بود پیر روزن فولاد

در همه روز ۴ بود محروم | بر همه ریسمان بود محروم
قدم امروز با همه بر تزند | جز برای خدا نفس نزند
هر چه گوید برای حق گوید | راه حق جز برای حق جوید
نه که پهلوی ظلم روزران | بنشیند لقمه شان ماران
بکوش آمد زبان سگ بکند | بد و هر زه فتد و بکند
دور دارد دهان و دهان | پاک سازد حرام ازان چو حلال
شکم حرص با معده آزش | تا درو از حرامها بارش
هر چه بیند ابرش چو نخود شود | نکند هیچ وقت چون بط گور
چون بط گور لقمه اندرد | گردن خود بسیمان بازد
مگس است او و این عیانان سگ | خون سگ چون عذارش اندر رگ
که که از ترک بر هوا و هوس | سگ زنقلبت و هر گرد کس
سگ مگس ناگاه گس شود | قلب او غیر سگ مگس نشود

حکایت امیر خوارزمی که ظلم خود را بشریعت است کردی

رو میری بخطه خوارزم | همه جا ظلم جو جو بزم و چه رزم
در بکاهها چه صبح و شام | بشریعت روی بهر دکام
چار زن داشت لیک چون نکاح | زن فروزن ازچهار زن مباح
هر کجا دختر مسلمانه | پس بسنر عقاف پنهانه

هیچ ... ان از زبان ... ست | همچو پیمانه رفته از دست
آمد ایشک ز موصلی آن یک | گشته پر ز خنکهای شراب
میکشم ... ز رخ جانه | مید هم عهد راهی [illegible] شد
که بمی عنبر ... بیزد | او دعا ... بر [illegible]
چون ازان کار ... بردارم | بد منزل بد جاف نازم
بو که پیدا کنم ... نام شود | منزلی در خور مقام شود
حاجبی چون شنید این کلمات | قال یا کلب کل آت آت
لعنت حق بر آن خبیث باد | بر خط نامه کتابت باد
هیچ معروف سرنوشت ... | ... سگ جوردی ...
هر کجا باش ... آمد ... | نشد کار جز ... راهی
شهر بغداد ... | در ... چو دجله در ...
زیر جا ... بود بهشت ... | از ... ازان اولیا و ...
روی ... چون ... | ... کاران و فسق ...
جای اصحاب ... | رفض ... دوز ... است
دارم از دور ... کله | که جدا از ... زلزله
مردگان ... | زندگان را ... مردون
تا شود ... | باطن او فزون تر از ...

حکایت آن بدبخت که صاحب نامه نوشت که فلان مال دارم و مال خطر نامه و دیگر طفلی صغیر وارث ندارد و جواب نوشتن حسن عبادی

ای عجب ده ان بری عباد | ما رعبا ده وسار کار عباد
نام او رب نام کرم است | هیچ او ... در بن کرده ام
سوی او ساقی رجب ... است | لعات ... صحیفه نوشت
که فلان ان عال چون قارون | شد بردان ... درود ون
وارث مال او ... کس | طفلکا خورد سال مانده و بس
غرض آنکه دست ... باید | مال او هر چه هست برباید
باشد او نیز کاسه لیسید | با بن او ... رشته زلید
چو آنکه عباد ... نامه ... | در جواب خبیث سائل کف
کان ... کرده ... | باد مقرون رحمت ... دید
طفل ... این ... | باد پرورده نبات حسن
مال او نیز باد روز بروز | در فراش ز ... فیروز
دانکه اظهار این لعات کرد | به ما دعوی کفایت کرد
ال ... وکف زدم | ابد الدهر خوار باد و دزم

کلمه چند در نصیحت

... قصه ... که خود ... / ... / ... ازان ... / ... کار ... / ... ازان دم ... / ... در ... ظلم ... / ... / ... صفا ... که عالم ... / ... آنکه ... / **... کردن یعقوب سلطان** / ... حسن ... / بود یعقوب ... / ... جان ... / نوجوانی که ... رسیده ... / بود کارش ...

آه اگر سنگ بگیرم دامن — که چه کین بود این همه با من
کاندرین قصه چون سخن رانی — آن عوان را بنام من خوانی
شاه تشیر القصه [illegible] — رقعه سر تا بپای بر دی خواند
گرچه انکار کرد اول کار — کرد آخر بانچه بود اقرار
شاه چون کمان نهاد بدست — ناوک جان ستان گشاد از شست
بود [illegible] خشم گرد او [illegible] — همچو [illegible] چشم کرد او [illegible]
آری آن تیر از او چو کرد گذر — شد گشاده بروز خشم دگر
تا بآن [illegible] خود بینند — کار بد را سزای بد بینند
حیف از آن دست دستگیر گدایان — که چنان شه زجور دور زمان
آفتاب [illegible] — روی از آن صورت مجازی تافت
لطف ایزد نثار جانش باد — فضل حق رحمت روانش باد

گفتار در [illegible] جهان [illegible]

بارچه [illegible] چرخ کبود — که کند جنبش از عدم بوجود
گرچه اول نمود روی ثبات — جنبش [illegible] زعالم بالاست
[illegible] روزی نبرد [illegible] — [illegible] زر [illegible]
بی سبب [illegible] نتابد نور — بی سبب [illegible] نور

حکایت دولت نظام الملک

بود در دولت نظام الملک — آن فلک بحر فضل او را فلک
موضع [illegible] — بنجوم در اصول آن مشهور
[illegible] چون کمال الفقه [illegible] — منقص در کمال [illegible] العیب
هرچه از آسمان خبر داری — نیز [illegible] خطا [illegible]
بود در شهر خادم خوش — در سفر [illegible] ملازم خواجه
ضعف پیری [illegible] — [illegible] در عالم [illegible]
خواست روزی زخواجه اذن [illegible] — [illegible]
خواجه وقت وداع [illegible] — کای [illegible]
تا بود وقت [illegible] — با صدف [illegible]
گفت چون من [illegible] — [illegible] گاه
دلشکسته از کار و بار شنیده شود — صدف [illegible] تشنه شود
خواجه این راز را که [illegible] — چشمه [illegible]
ارزش بود هرکرا دیدی — خبر [illegible] برسیدی
هرکه از صحبتش خبر گشت — همچو گل [illegible] شکفت

روزی از گفتگوی خلق خلاص | برد با او درون خلوت خاص
پای محرمان در رسید نه | با همه محرمان از آن کس ظرف
ناگه آمد کنیزکی چون ماه | خوان کشف بدست او کرده
تا نهد خوان خوردنی بزمین | ریخت ضلطی بر پشت او رنگین
الغرض تا نشسته حال عامه | خم چو پیران و زیر بار تباه
گر دهند لکه روز رس نشند | پشت او ز رنج آن که خوار شنند
گفت با آن حکیم شاه کریم | که تو بخشی هر مزاج سقیم
هست در من دم کیش ای ز پی علاج | دارو های نشر اراف و خراج
ماند حیران حکیم چون سیماب | بود بهر علاج او نایاب
دست زد معمرش بروی کشند | جامه بستر ز ارتش و لیس زبده
از رها روش کن دهند از او | کرد بیرون ز سر بن شلوار
عرقه شد ز آن خجالت امروزی | خلط کرد رخت در تعافی وی
دامن جیب سر و لستان زارت | کرد آزاد و از زمین مرفات
در طبیبی چو تاکه ماهر بود | سر او سرکار ظاهر بود
چون نماند ز علاج جسمانی | دست زد در علاج لطف تمام

حکایت معالجه

شغل استاد در هر حالت | شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می‌باید | تا ازو کارها درست آید
ها قلم ار نخست درست و تیز | نیز باشد بگزلک تدبیر
بزند بر قلم دم نیشتر | خوش تراشیده چشم گیرد نقش
تا نه گزلک رسد صنعت نگار | شود از کندی درشتی پاک
که قلم را توان تراشیدن | روی دفترها ان خراشیدن
همچنین تن که آلت دل است | کارهای دلت بدو درست
حارسی بایدش دقیقه شناس | کش ز آفات دهر دارد پاس
حفظ صحت کند مر او را آغاز | صحت رفته را بیارد باز
ور مزاجش بر اختلاف افتد | منحرف گشته ز اعتدال بود
چون کند از نادری علم و عمل | انحرافش به اعتدال بدل
کیست حارث طبیب روشن رای | سوده در کسب حکمت های
برده در علم و حکمت تعبیر | کرده آثار ز موی تکسیر
نقش شفقی کم کاری | خوار طی زر و ره ه اززاری
با همه خلق کوی خندان روی | با همه همرهان نکوگوی
نه در ابرویش چین ز تنگ خوی | نه گره در جبینش از تنگ دلی

چند روزش علف [illegible] دهد / نگاهش گرسنه میشند
تا چو فربه شود برانم تیغ / بود افسوس ذبح دراز تیغ
وحشت [illegible] رسد [illegible] / خورد نهانیش بیش [illegible]
پس چو دادیش از علف داد / همه را خورد بر خلاف [illegible]
تا چو گاو ان زان شود فربه / شد خود او ازخیال گاو فربه

در بیان شرح مدح شعر

شعر چه بود برای فرع خرد / شعر چه بود نهال ملک ابد
بی نقو بذر مرغ ارزد روش / که بکلکی درخت ها [illegible]
می سراید زگلشن ملکوت / میشد زان [illegible] قوت
مستمع را ز فسخ باب فتوح / میدهد کام جان درخت روح
[illegible] بود و هوس / میزند دم ز دود تالک نفس
بی معانی ز ذکر ماه و داغ / محنت خواطرش زریغ و داغ
گر بود لفظ معنیش بی اسم / این وفق لطف وان محکم
همت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد
بود از طبعت تاریک / مغز از نشف ولفظ رکیک
زاد از مروت او ما / بیش نیستش بانه ان کالا

زنده از نظم خویش شد ارد / در پس مرده بیش مراد
عنصری آنکه دولت عنصر یاد / که چو او یافته عنصر خاک
گوهر سلک جان عنصر بود / گوش گیتی ز نظم او پر بود
رودکی ز آنچه زال سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صله اش ساز دولت خشنودی / صله گشتش [illegible] محمودی
مشک [illegible] شعر سرشت / کاخ [illegible] کتابه نوشت
سد ره از [illegible] کاخ [illegible] / مانده جاوید آن کتابه [illegible]
وان معزی که خواص سنجر بود / در وصف [illegible] چو خنجر بود
خنجری آبدار بر کوهر / کو هر مدح شاه دل آورد
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / گردنش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند / بر زبان غیر مدح شه [illegible]
انوری [illegible] مدح سنجر گفت / وان گرانمایه در توصیف سفت
گر دل و دست بحر کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر تشنه خشک کان بر لب / وندر [illegible] تشنه لقا [illegible]
با همه طمطراق خاقانی / سر تاج آوران شروانی

قصرها بیت ازر للارل و بر | قصرهان بسته در سلک سخن قدر
زان بنها عمارت آثار | خرکفا به دفتر اشعار
وان عمارات را نه سر نه بن است | وانچه یافت زان همی سخن است
یادکاری ندیم ساط لکن | بیت بهتر ز نظم در نثر سخن
سخن یکها ز دوده شود | سخن بنیه ها کشوده شود
بس کره فتد از زمانه بکار | که عمارت کشدنش دشوار
تا که از شیوه سخن دانند | مهد آن کار رو بانه

کشیدن عنصری بیک دو بیتی گرهی را که از بریدن زلف لاز برول سلطان محمود افتاده بود وان دو بیتی این است

گر عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است | کارایش سرو ز پیراستن است

در وصف لاز

بود ایاز آن بشکوه ممتاز | از همه لعبتان چین طراز
آفتابی ز آسمان امید | سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه اش نور صبح بر دوزی | کار آور ز جراحت افروزی
ابروش قبله صفاکیشان | طاق محراب طاعت اندیشان
چشم او شیر گیر آهوی مست | صف سران ازاو کرو شکست

کفت از پنه نه آنکه هم زشت | رفته شب همه زین شب خراب
سازنش از بهم زلف خویش تمام | یار نسیم از شب هم بکام
چون لایزال سحر زشاه بشنبد | بنسیم انزلف حلقش بربه
بوسه داد و دست شاه بهاد | شاه دست کرم به بذل کشاد
رنجت جیند ان در ورز وجوه | بهر فراز بشند لنش بر سر
که دکر بسر انشه والا | خواست کو سر بالا
شب با بنها با خوابی کجا نشد | هر کس از شرح حق بیمار آمد
کرد رشته از درمنی خواب | شب بیالین نهاد و مست و خواب
خواب شب کرد صبحدم بر او | بانسیم سحر نهم سر خواب
از ضرب شانه باد ادود | روز جدید براتی یاد اقف
زلف ببریده را کرفت بدست | انچو ماهم بسته کمان بشکست
با دل خویش بر کرفت خروش | که چه بد بود انچه کردم دوش
ای عمر دراز زلف ایاز | رفت بر ما ستم ز عمر دراز
بی از عمر خویش کم کردم | بر خود از عمر خود ستم کردم
صبر و هوش شمار در دم کنان | که بکجا بشکست دکه میخواست
روز بگذشت و دگر از شاه حیات | هیچ کس زاری ...

شاعری را که نامه ممدوح | که برو در گشت در ها ز فتوح

روزی اندر میان نقار آمد | هر چه زر زان کار ...

گفت خواجه که نزم یاد تو زر | زر که گر به نامه یاد تو شود

زان همه زر که عاریت آمد عجب | بار بار گفتم تو زر ادر جیب

گفت ... بیکو | زین سخن راه ... مرو ...

لیک زان عاشقانه که کدام | که تو زر قبله سخن کردم

شعر من هست تیغ و رمح ... | دار بیچ تو نا مهابش ...

نوشته در آن دردانها | گرده از تو جهان پر آوازها

زر که دادی بمن خدای گواه | که از آن گنج در مانده ...

آن ... هزار قافله رفت | وین زر راه ... بر ... رفت

زان فروزنده سخن ... چراغ | زین بسوزد ... دماغ

زان ... تاج افتخارت ... | زین نقوش ... عبارت نامه

هر یکی ز ذخیره جیب ... | با ... دستگیره ...

حکایت ... نهادن سفله بازاری از لباس ذل طمع عاری

عاری بود در زمین هری | نام او ... هری

همت ... در فضای زده | بر خلق ... زده

اینها چه آیه ... کاتب ... | زین سفیهان ... نفس ...

همه ابلهان روی زمین | هر آن ... خلد ...

هیچکس ... سفله باد | منت ... ز ... دستش ...

خون دل را ز دیده ... بودن | به زنا بوده ... لب ...

خاتمه کتاب

جامی از شعر و شاعری بازآی | تا چونی ز شعر و ساز آی

شعر شعر ... | بهر آن شعر ...

لعبت شعر ... چند | شعر گوئی و شعر ... چند

گرچه استاد ... | شعر ... تو در همه حالی

نکته ... پیش ... | ... ز ... نام

هست از نام ... | خوشتر از نام ...

هر چه گفتیم ... این سخن است | رای دانا ... این سخن است

کار ... از ... | کار ... همت ...

هست همت ... کار ... | کار هر کس ... همت اوست

همت مرد چون بلند شود | در همه کار ارجمند بود

... | ...

شاه کامکاران سلاطین اوست | که ز بختش رسیده این لقب است
پایه دارد آنچنان عالی | که هلال آیدش کلاه
زان زری کامد از خزینهٔ شاه | با خرد بسته قاصدی همراه
تا کنیم زان به نیروی آمد | افسر سرفرازی عالم
گرچه زان جا که همت پایه فر | زانکه احوال ... بود
لیک از آنجا که گفته شاه است | یاد کرد یکیش هوا خواه است
برق نور است ز آسمان بلند | بر زمین فرود فرزند
قدر از اقتباس نتوان کرد | جز ز شکرش کس نتوان
بار ... رفتن و قال خویش | میکشم ز زبان حال خویش
از عروسی که گوش جان شنود | بلکه ای خرد ... کرد
گوش سر از سماع آن معزول | گشته سر بر سماع آن مشغول
تا بود در زمانه گفت و شنود | تا بود قول گفتار ...
گشت دهر از دعای شه برباد | دعای زربان تفاخر باد
هر دعا را لغات او مضمون | لسعادات سرمدی مقرون
همه مقبول مستجاب شده | همه مقرون فتح باب شده

[illegible]

حکایت ... خلیفه ... بشکار رفتن ... ضرب ... ماه ... از ...

ز ایوان خلافت که ... همایون / بشوق صید ازاری عزم بیرون

جنیبت داد جادو ... سپه را / ... در سر کوه صید افتاد ...

پرستاران که در پیش گشتند / همه پروانه ... آن جمع گشتند

جلوداران ز هر جانب دویدند / ... ز پی شکار ... کشیدند

چه گشت از کوه طالع شاه خاور / برآمد ... کوه پیکر

روان اندر رکابش شهریاران / سران و سروران ... جاندار

بزرگان عراق و ... / همه آماده نخجیر ...

ز اعیان عجم آهو شکاران / ز اشراف عرب ... سواران

... ترکان کماندار / گردی صید چو چون ...

غلامان ... صنع ... چالاک / ... فلک بسته فتراک

همه طغرل شکار و شیر نخجیر / همه ... کمان ... دلاور شیر

خدنگ انداز ترکان خطایی / خطا ... بیر ... ستانی

بدل ... / کمان از ابروان ... کمانی

جنیبت ... فان ... / جنیبتها ... از ...

زبان ... صبح ... باز ... / نگارین چون کف ... عروس

بدست ... شکار ... / برگ ... بر شاخ نسرین

کبک ... صید کلاه ... / از اینش ... برید و ... میداد ...

ز آهو ... بشش ... / سواران ... نخجیر

شدی ... اگر ... / ز بعلویش ... نیر ... پران

عقابش ... گوزن ... / ... ز دو ... شنگ ...

... ز ... / عقاب ... ز پهلوش ...

دمان ... صید مطلوب / گرفتار ... شد مطلوب ...

کلاغی ... خرام خود ... / ز ... خود ...

... کرد از ... رفتار طاوس / ... معکوس

ملک بر سو ... / ... کبک ...

... گاه ... / ... گرفتی ... انداز ...

... از ... / شکار ... از ...

... از ... / ز آهو ... ... لش

... / از ... کوه دشت ...

... / ... داغ ... سینه باز

زرگ ... کلاغی ... / ملک ... سفیدی ...

هوا ... چون ... گون ... / بپرواز اندر آمد ...

چو ... ماه ... / روان ... چون ... بود

هوا ... زاغ ...

تمت

همین مانند آن مه نو بی‌کران
رخش دو لشکرش تا کرده پرواز

گریزان چون نجوم از صبح باران
بجا او ماند چون خورشید تابان

نظر کردش خلیفه دیر گاهی
ملک بادشاهی پار شاهی

بها نوش طلعتی معجز نمائی
فرشته خلعتی قدسی لقائی

نهالش دوحه‌ای از گلشن طور
جمالش آیتی از مصحف نور

مسیحا فطرتی یوسف جمالی
خلیل طلعتی طینتی موسی معالی

کتاب لایح از لوح جبینش
حیا ظاهر ز چشم شرمگینش

فروزان نیّری از حسن باغ
ز در صبح صداقت گشته طالع

سراپا در حجاب نور مستور
فروغ عارضش نور علی نور

[illegible] لایح آتش در خور دل
عیانش نور هدی از هلالی

عیان از جبهه‌اش نور الهی
هویدا از رخش سیمای شاهی

جبینش مصحف فرخنده فالی
ولی مشحون به آیات جلالی

نهالی از جنان آفرینش
گلی از گلستان آفرینش

بر آنچه [illegible] ان رحمت
بکان پرورده دهقان قدرت

قد زیبا نخل [illegible] طور
جبین نور علی نور علی نور

به نقش خامه صنع الهی
نگه [illegible] ناز ساقی

فرود آید سحاب نرم رفتار
گران تر گرد [illegible] برد بار

به درج ماهیان حور دلبیار
همی بشند در خورد [illegible] ثار

چو بر گردد ز غم [illegible] اوج سیما
روندان ماهیان با آب بالا

در آید بارشی چون تیر پرّان
شکار را مدار مرغان [illegible]

ز ابرو تیر مژگان را باز گیرد
[illegible] سنگی پس [illegible] پرواز گیرد

که تا شاهان شناسند امتحان را
سلیم دوده پیغمبران شو

پس از آن امتحان [illegible]
ملک زان گشت حیران در فراست

که این تنها نه از غیبت [illegible]
بر اسرار حقایق [illegible] عارف

زمانی سر بزیر افکنده حیران
از آن آمد عجب شیخ [illegible]

یقین گشتش از آن تقریر و تحقیق
هم از حسن صفات و لطف گفتن

که هست این گل ز گلزار دلالت
دری از بحر [illegible] گران

ولی روشن نکرد آن [illegible]
که دارد زو منت بر افلاک

نه نسبت گوهر [illegible] گشت
گلی [illegible] دفاعه گشت

ز جمع حاضران پرسید کان گشت
بگفتند شه ما را معرفت نیست

یکی زان [illegible] جوهر حاضر
که [illegible] زعفران بحر زاخر

چو زو پرسید شاه قدردان کیف
[illegible] گوهر [illegible]

[illegible]

ملک خود جو رخت اسبی از جهان برکرد
پس آنکه همعنان زانده
نمودی هر زمانش عذرخواهی
درسند بش رسم معروفش
بر دولش همین شاهی بسازد
نگهداشته تفقط بش مردم
چنین هر روز شاه تنک امرش
ولاجهی زخوانش خلیفه
نهان با جان از حقد و حسد باز
کرا فزرت ولا از حشمت شاه
براین بگذشت چون چندی زلام
چنین سر برزد از خواطر ملک بو
چنین فرمود عقل داد منشر
در از دیج خلافت دره را
کسند در عهد آن شاه سرافراز
چو شد در زبانش ان همی مصور

عنانش را گرفت و گشت راکب
نمی‌بستی ملک لب از سخن لب
چنین رشد تا اوانش هر
شه دهر هر جو نشستند ام
بزرگان بر نشستند از جوارش
بگرز روی دارش در لکشم
نمو خبر از بیش ارانش
بعض بعض کیشان خلیفه
براین اطوارشان علیو کفار
که ظاهر که دوش انداطی اکراه
همی افزود هر روزش در اکرام
رسانده کنی خود بوند طوطی
پس آنکه فطرت بالاد نشینش
چو حور خلد سکین طره سو
فراهان رهره سو با مه و هر باز
همی گشت فروزان خوش اختر

[illegible]

بی که نه سعی آبا و اجداد
بسی که هر گوشش مشقان
از آن رد با بیع اغیار کشتند
نسی که نه رد نص صریحی
بکف انچه که نه آن غلط بود
بباطن حق از این غصب کنند
درین وصلت کنیم چون وصل از هام
چو با او این مودت فتح باب
خلایق چون زمین شدند از هر طرف
ز هر سو گفتگو بسیار کردند
هر ان شکی همی بستند آن
نبی عباس چون دیده گفتش دل
نه زان سان زریح آن در دل شاه
نگفتند آنکه را جای مایت است
بسگویم ز ارثش ناصواب است
چو در زانه شهر می شد
[illegible]

دربند منصرف این امرار نهان
درین دولت محول گشت ایران
با عدلوه اما عدوها شدند
گرفتن این خلافت باقی کوش
خطای دیگران همه زان غلط بود
نباحق جولس در غصب کفار
نعش ز عمر دولت نبرم کام
در انجام امر خود فرزانم
کنند از صدق با هم سنه‌ها
ز هر جانب غلو بسیار کفار
خلیفه میکند و آن زاد هر زمان
بر ان مقصود بسیار است بنی
بر شوریش عنان کنانه زان
دگر عثمار امیرالمومنین است
که ما خود زرایم او افکار
درین کارش فقط صبر باید
[illegible]

[illegible]
نقض هست ان اسباب راز
[illegible]
اراب با قبایل چون بی
درو طوفانش در عهد
بار ار فانی چون نیست
گران اقوال ایشان باور به
همه گفتند کاری صواب است
[illegible]

بروقتیکه از خو تعیش شده | کمینه اسحاق هر نوع خواننده
همه برخاستند از خارش دلان | بر از اصناف سینه شب جوان
ببستند که گر تدبیر گفتند | [illegible] یکی حیلت بگفتار
بر اندر خواستند از یحیی بن اکثم | که در فضل از زمان او بود مسلم
قضای مملکت [illegible] او | در احکام فتاوی معتقد بود
ز روزی حوادث اندر مجلس شام | سؤالی رو نماید کام ناکام
که تا ظاهر شود نادانی او | بپرسش شاه اکنون خواند او
همه رفتند [illegible] یکی | برد گفتا عرض این تمنا
بگفتندش [illegible] برو داد جواب | که شه را راستی اکنون این است
چو ناچار است [illegible] بابان | شه ما نیز لازم [illegible]
ز شیخ [illegible] شاه اگر رای | بود بر عالمان تغییر [illegible]
بگفتا گرچه آن طفل است نادان | ندارد علم فقه از استادان
ولیکن شرم دارم مصطفی را | که گرد آنم خجل ابن الرضا را
بگفتندش [illegible] کار [illegible] | [illegible] خواهد ز دولت [illegible]
پس انجامش از تطبیع گفتار | که تا راضی [illegible] تضییع گفتار
قرار آن شد و در روز معین | [illegible] مجلس [illegible]
چو شد روز دگر آن قوم همراه | روان گشتند سوی مجلس شاه

نشسته چنبک [illegible] بربط در آغوش | ولی مانده ز بیم جمله خاموش
گروه تیغ بندان پشت در پشت | ستاده قبضه شمشیر در مشت
بر آمد شاه بر اورنگ شاهی | روانش حکم بر مه تا بماهی
مربع تکیه زد بر چار بالش | ز چرخ چارمش خورشید مالش
ملی عباس اورنگ [illegible] | [illegible] از همه خصمان بالا
نشسته پس توجه روی او کرد | ز احوالش بشفقت جستجو کرد
شه خوان گشت [illegible] | [illegible] در خور تعظیم شاهان
طلب کرد آنگه شاه دین شو | بجا دارند و چرخ در زمین رو
جوان قدسی لقا از در در آمد | تو گفتی تا تو در منظر آمد
همه جستند از جا شبنم آسا | بر آمد آفتاب عالم آرا
فروزان شد چو نار طور سینا | سپند آسا همه جستند از جا
شه از جا جست و استقبال کردش | کمال عزت و اجلال کردش
نشاندش پهلوی خود آن سرافراز | [illegible] خود بصد اکرام و اعزاز
بگفتش گر تو [illegible] شد [illegible] | منور گشت اکنون مجلس ما
چو شد آراسته مجلس ز مردم | [illegible] خاص شد چون چرخ انجم
بجای خویش بنشستند یاران | نظرها جمله بر آن ماه تابان
صف عباسیان گردنده یکی | بچشم ابرو اشاره [illegible] یکی

[illegible]

بسی بستد چو شه مولوی ... / ولم عباسیان کور و پشیمان

درآمد در تلجلج نطق یحیی / نه حرفی از نعم گفت و نه از لا

عجب ماند جهودی از چنین سر / که چون یا گشت زبان از هنر

همه دیدند عجز و انقطاعش / که دیدی باز ار نشاط عیش

پس از چندی الکن گفت مأمون / بیاران زحمتی دهید چون

که اکنون گفت روشن صورت کار / از این معنی مکن دیگر انکار

پس آنگه رو بدان شه کرد مأمون / که جز علم ... در مکنون

شکوفه را که فرمودی بهیچ / بیانش را مفصل خود بفرما

پس آن شه صورت آن حالت / بیان فرمود از حسن مقالت

تمامی چون بتفصیل لایق / برآمد بانگ احسنت از خلایق

بگفتش پس خلیفه دل پاک / که بالآباء والابناء فدیناک

ز الطاف تو میخواهم جوابی / دو بجا ماند توام از روی سؤالی

یحیی کرد روان در مکنون / ... ستم از زوال ... ماه زن

بگفت ای ... دعا ... / بجشم ... ...

... در لفظت ... / تو ... درس ... یحیی

اگر دانم جواب آن بگویم / وگرنه هم ز تو تعلیم جویم

[illegible]

[illegible]

بت ... طلاق گشت مجبور / بفخر ... از رجوع اندر محلل

تا می ... چون ... / از آن ... مواج قضایی

شد ز الله عجب مجلس ... / ب ... حیرت محو و حیران

بگفتش ای علم از علم این آیت / با ... همیشه ...

زنان ... از خود مختر ... / ... بسجده کرشد

خدای ... را چند ... گفت / زبان ... ...

چه ... خود ارسیده شکر / ... یاران حلقه دیگر

بگوش ان گفت کای فوج ... / بظاهر ... اجابت

بعکسم ... این ... / ... باب

چو از علم لدنی بهره باشد / سپهر ... افتاده

ن ... سنجیده ... باز / ... اواز

ز ... را به ... دیگران ... / ... علم ...

در ... حرف ... / صغری ... آید ...

... / ... عرض و ...

... خوش ... / در ... نود ... ...

ز الطاف ... باز ... / جواب ... انکار

[illegible]

[illegible]

نموده اهل مجلس جمله تعطر
شدند آنگه ز صف شهزادگان عرض
چو تعطیرات یاران شد به اکمال
کسی چون از میان ساقی طعام
دوان با و چیان ماه منظر
بگسترده خانها قاف تا قاف
بیاورد خوان چرخ اخضر
برنگ سبزه جنت مقامان
چو فارغ شد ز خوردنها دهانها
گروهی از وشاقان مقطع
در آورده طبق برزد نخله
برلان سپر کشان زر و سیم
پس آوردند چندین بستنی از زر
برت گلرخان سرو قامت
چنان شد زان عطای بیکم لگات
شه خوانی دگر آورده چاب
در آنها را نه زر نه گوهری بود

ز شبان و کهول و کهلک و بیر
بهر استاده تعطیر شده فرض
چنین شد امر شاه صاحب اقبال
خلایق را کشیده طعام و انعام
چو خورکشند هر سو سفره گستر
ز انواع طعوم از انواع و اصناف
نموکب از طبقهای مزعفر
در اوقات طعام نغمهها و اوان
سبک خدام برچیدند خانها
مرصع و شش چون چرخ مع
زباله از نجوم چرخ اخضر
بر آن استادگان کفند تقسیم
کرد بر ابجد چون دریا زگوهر
همه مجلس نشینان شد کرامت
همه مجلس نشینی بود گوهر
برای اهل علم و خاص اصحاب
ولی هر سفره گنج کشوری بود

[illegible]

هران چیزی که در پیش لنگ صیاد
بود هر کس از ... تولان
با نعاش همی محبوب دارد
ز فرج قرض خواهان تهی دست
خود کسل و حسنی کرده والله
نفیران اغنیا گشتند یکسر
شدند امروز میران دیگر
جنان فقرا جهان گردید مفقود
در کفاره دلهن مرد با دین
جهان چون شد از ان شوخ معمون
بیشتر بحه در حال این بشارت
غزالان حرم راجون خبر شد
نمودند آرزوی دیدن او
بکوف غرفه کان بود بر راه
بیت برده زنبور انجا
چه نامسم بیف حسن و غمزه

دهندش فدیه و سازندش ازاو
نمودن جیبی از اموال دوان
زنویش عمر مسلوب دارند
غریمان را حوالت مرخص است
ادای قرض بر دوان اعلات
کسان حاجت روا گشتند یکسر
گران باران زحمل آن جواهر
که گر هیچ پاره مبعود آن بد
شتر بیچاره در کشیدن مسکین
بعیش و عشرت و انعام مامون
بجوبات آستار حلاف
در آن شب للا نجر کرشد
بمیران نظر سنجیدن او
در آن ماه انور سو گذرگاه
لوق نمکین کهف تا دا
نشستند اهوان در معبر نیز

[illegible]

دراو دهی ز اتراب کواعب ... مسلسل طره مشکین ذوایب
برقص ناز بازو برگشاده ... چو طاوسان سیب برگشاده
سرود دختران زهره سیما ... ربوده هوش گوشش از مه و ماه
ز رقص گلرخان از جلوه ناز ... نوا دهی آنده مرسو سرافراز
همه در عیش و عشرت دشمن دوست ... دف از شادی ... پوست
خروش او از ان جیب لب کرد ... بدین رنگین عمل خوشها ...
بیاد ... وخ حیدری سو ... فروغت آفتاب خاوری سو
مبارک باد یارب بر ... سری و سروری سروری سو
درین خرقه فلک ... مفوض منصب ... ا
تعالی الله ازاں بزم ... درو ... زهره ... را
بحکمت ... ایا ... نظام ... جیدری ...
طراز ... شاهی ... مکین خاتم ... سو
سوی گلبند ... حلال ... ا
خرد ... لب ... عشق داور ...
بر ... دیو ... چند بردند ... سلیمانه ... ا
... شاهی دهر ... قرین ... طلای جعفر ...

بدین مجموعه علم خداداد ... لو
خداوند ... بداد ... پیمبر
شهی کز الف حرا و آدم ... در ... ارث از اباواجداد
شهی کز ... کوران ... در ... بهر خاور
دو جهان ... نوع ... غرض ... و جه آن ...
که مهراین عجوز زوج کش را ... طلاق ... عرای ...
برون کن از ... قبض عارم ... عمر از نقد عقب
... تو ... کن
... بکارم

حکایت ...

صاحب دین ... کعب بعبدالملک ... هوشمند
... ما که ... از تو جهان ...
زیر همین سقف ... پیش ... بهر ...
... عبرت خورشید ... جهان
... حاجب و دستار ... خدا
... رفت ... ماد
... بوده ... سپهر
باز ... دست ... رشد
... ناجه کند ... گار

... [illegible] ...

... عبد ... القدیر ... العبد ...

... سنه ١٢٠ ... [illegible]

بجان تو که ... [illegible] ... دارم

ز استقامت فلک ... آه ... دارم

رسید جان بلب ... [illegible] ...

از آنکه ... [illegible] ... دارم

دریغ ... [illegible] ...

... دل ... [illegible] ...

شکار افکن شود چون نو غزالی / نماند شیر مردان را مجالی

نگاهی چون کمند انداز گردد / بلا بوسد زمین و باز گردد

شود چون [illegible] مژگان [illegible] / اجل از بیم نهد در میان پای

چو صیاد جفا خنجر کند [illegible] / برد جان در دم آنکه جان سپارد

خورد زخم غمزه [illegible] ریزد / نمک از غمزهٔ الماس ریزد

کشد چون ناز دام عشوه [illegible] / [illegible] شیران دین از خواب خرگوش

چو صیاد صبح از دولت پیدا / تهی شد ز آهو دشت صحرا

خور از رخ بر فکنده نقابی / روان شد هر طرف تیر شهابی

شکاری از کمان می‌فکند تیر / تو گویی از برای صید نخجیر

شه صاحبقران محمود غازی / برون آمد بعزم صیدبازی

[illegible] روان شد / زمین [illegible]

سواران [illegible] / جنیبتها [illegible] زین [illegible]

گزین کرد [illegible] آتش [illegible] / گرفته گرد از او اندیشه [illegible]

ز [illegible] آتش [illegible] / بوقتی [illegible] گرم [illegible]

که چون [illegible] / چه [illegible] آتش [illegible]

خواب دیدن سلطان محمود غزنوی علیه الرحمه
و گرد[illegible] سلطان و تعبیر نمودن [illegible]

شبی [illegible] محمود / [illegible] لطاره [illegible]

[illegible] صحرای [illegible] / [illegible] بود در [illegible]

[illegible] لطر [illegible] / [illegible]

شده [illegible] / [illegible] در [illegible]

[illegible] گردی [illegible] / [illegible] گرد [illegible]

کرسی [illegible] / [illegible] از روی [illegible]

چو طعمه [illegible] / شده پاکیزه [illegible] در دل [illegible]

اگر [illegible] / شده [illegible] طاووس [illegible]

[illegible] / [illegible] برکناری

چو [illegible] / چو [illegible] در دو [illegible]

[illegible] / دران [illegible]

دران سبزه [illegible] / [illegible] سبزه [illegible]

دران [illegible] / [illegible] آمد از [illegible]

که گر صید بدی سودا رشکش دور — همان گیسو کرنت روی معذور
برون جست از کمین شه غزاله — چو رخسار بتان از خط و خاله
منقش پیکری طاوس رنگی — چو چشم دلبران آهو فریبی
چو آهوی بنظر صحرا نوردی — چه مکری شک دستان دور گردی
چو لیلی نازنینی شوخ خودرای — چو مجنون اوست بیش و دشت پیمای
همانا رفته از تاثیر گردون — روان لیلی اندر جسم مجنون
چریده سنبل زلف نکویان — با همشیره چشم خوبرویان
گریزان رود ز دشت از نیایه جوش — چو صیاد جگر گنج از شمایه جوش
شد از حیرانم آهن خشم مسکون — دل آهوی حسینی نافه خون
نهب ده هر کجا با خجت و چالاک — دمیده نافه مشک از دل خاک
جوان صید آمد از کمین شاه برگشت — بقصد آن سمند از جا برانگیخت
کمانی بر کشیده تا بناگوش — سه ناوک کینه شه از بروش
بذوق آنکه چون آرد بچنگش — نمی آید دگر جای درنگش
غزال از هیبت آن آهنین چنگ — بور دید بدی زمین فرسنگ از سنگ
رسوز سینه کف و ه قربان را — برون آورده تا حدی زبان را

دو لعلش قبله شعله حلالان — دو ابروش زه نو غزالان
گشوده اشنوی نقش و کاکل — بهر تاری نهاده رخ جانی
در آن بازار کالایان خطر بود — مطاع گیسوی بیتاب کس مخز بود
رضافی در جهان نازک جمالی — شده هندو را بیکر مثالی
بشوخی فارغ از حرف بد آموز — ز سر تا پا مثال شعله در سوز
بلا و فتنه جادو دلان را بشر — اجل پرور در چشمانش باش
بخون لالای دلهای سپهر نوش — زمانه بخشش آتشهای خاموش
تعارت داده چشم خال و نهان — لکه کش بسته راه کار و نهان
بشوخی با خودش که صلح و که جنگ — بر سته هزاران چون نقش ارژنگ
اسیر کاکلش مسکین کمندان — دلیل قاطع زنار بندان
فروغ از حسرت آن سرو چالاک — بمژگان رفته در میخانه خاک
بمیناشد جبینش از اگر خواب — مگر دمساز خو میده به در خواب
دو ابروش برآمده فراهم — صلاح فتنه پیدا به بهم
بحاران چشم کش کشیده کامو — که چون شیران بخون خوردن گشوده
گشود دهان لعل روح پرور — که ای صید کمندت شعله اکبر

صنوبر سوخت چون خاشاک سوزان | مصفا چون دل خلوت نشینان
رسیده فقر او تا گاو ماهی | نموده همچو عنقا در سیاهی
گهی سرد و گرهم گرم افسردن | نیارد عکس در وی غوطه خوردن
رسید او تنور و گرمی وی | بنا آورده پوشش و جلدی
کند از رنگی اگر گذاری | نشوید دردی از عارض غباری
شود از گرد ظلمت آسمان پاک | که موج او نه عکس در وی از آن آب
گیاهی گاه هرزه نشو و نما کرد | بجای برگ سر در عنبر آلود
اگر نوشد از او یک قطره باران | شود همچون پری از دیده پنهان
خورد گر غوطه در وی جرم خورشید | کجا نور بخشد عرم جاوید
لبی کسب لطافت آب حیوان | در او گشته خود رو ته نشینان
گروهی از روش قالب سبک خضر | گروها برده از کلکون خورشید بز
لب ان باد ارفشد از پی آب | مدت صبر ولان ره و دین تاب
که بصری بیابی قدر حیات | نیابد ذوق در پیمانه جوار
ز ... چون گذشت آموزش آب | شده آن آب جشمه خورشید در تاب
وگر کف ای گوبا فشه انگیز | زلال چشمه از پشم ریز

نجوی گرسنه در نشسته هر بسر | هر کو ته جان پی ره و لعه از نوش
دو جا بر برد عاشق کار رنگ است | که جان برد عاشق ... است
که آنجا ... عشوه آئین | بداند کین روش جهان از بالین
دگر جا بی جز از معشوق نیرنگ | شود داسته کین صحبت ...
فدای ... جان عاشق | که همدردان عاشق
نوعی هر دم از جانه روش | محبت در محبت می فزودش
از ان طرز سلوک و دقت فهم | به ... شده ... فهم
فضا گسترده که دام تعذیر | در آورده آهوی شیر نخجیر
صبوری رخنه در بنیاد عاشق | شکیبائی وداع خان و مان گو
سری گر سروری سودی بر افلاک | هنگ ... عشق همچون سایه بر خاک
گران گشته سر از ... طلای | مرد بیشی هر ان ... سیاهی
بلی آنجا ... شده بی | بمانده ... سیاهی
برابر عشق شاهی دیگر آمی | بود ... سر ... فتند و رهی

مثنوی

بس کوه سهمناری بسر دی | که صد خود کند ... هر دی

[illegible]

شبانگه دیو دل دادش بیغما — برون آمد چو صد در رشته دریا
نکو دیده گرفت آنجا نه ناله واه — هنوز من آنکه بر رفتم در آن راه
عجب گر زمن آید سرافرازی — که محمودی بدل شد با ایازی
بمن روباه بازی کرد آهو — بسازی بازیم آورد آن بو
هنوز آهو بلائی در کمین بود — مر آن تعبیر خواب من همین بود
سپاه آمد ز هر سو شاه جان — چو در شبهای ظلمت ماه جان
صف اندر صف ز هر سو ایستادند — نگارش رنگ عرض دادند
چو شه دید که از سپاه خود داد — چو صید بسته با یکسو فتاد
چو از درد گرفتاری خبر داشت — [illegible] برداشت
که از دست هایان سر فراز [illegible] — که صید خویش را آزاد سازند
گرفت رحمت زان [illegible] — [illegible]

در گرفتاری سلطان گوید

نخستین شیوه کاری راز است — الم کاهی [illegible] نگو از راست
نگنجد در دل عاشق غم [illegible] — برون آمد [illegible] نافه در پوست
چو شد شمع محبت آتش افروز — بآب خضر [illegible] کشتی افروز
شود جذب محبت چون گلوگیر — کند راههای کهن کار زنجیر
محبت که جا دارد [illegible] — هوس [illegible] در [illegible]

[illegible]

غمی دارم ولی از بس عیان است — گر این دل از غمش مستانه است
نعلی هست در دل سوزی راز — چو آن رشته هست با قصه پرواز
نباشد رفو را شنیدن راز — ره از کبریت بیرون نایه آواز
گرو دشمن نگاه روشن — کی کار دو تن آید ز یک تن
چو مادر کن ماه خوابی بهرزد — بگرد ناکسان بیشتر گریزد
اگر معراض با هزار الماس — کی قطع طریق خود نمودی
بگو کین خون دل در دو است جست — غم از غصه در پیرامنت جست
گرفت از جانب دشمن ملال — باقبال تو فرقش پایمال است
چنان برد دشمنان را ایم شمشیر — که چشم مرگ را سازیم از آن سیر
اگر از چشم بد باشد گزندت — که دید آشوب از آن کمند است
[illegible] — سپند آنجم [illegible]
کسیم از او [illegible] — بچشم آن غلام [illegible]
چنان [illegible] صدق [illegible] — دو عالم را ز غیرت [illegible]
کنم اعیان را جمعیت [illegible] — نبات النعش را سازیم پروین
ورت آتش [illegible] کرده در — که باغ خلد از آن آتش برد آب
[illegible] — [illegible]

[illegible]

مرا هم طرف کمی و میدان بس
زنیم سینه بعد ازان سرمستم ناز
بس است آخر سرم در هلاک اندر
بشهی بانه ان را که سیم
چه خود در دست ظلم نازم
دلم را هیچ ذوقها در جهانست
جنون می آورم هر لحظه در شور
بیمانه را اگر کلفتی کنم جای
رحمه تیغ بشم زراه دود
ولی در حمله گردان بری است
کس را کار در وادی کفاست
دلش خارا برات از سنگ صد بار
چه جوشش آتش نرگس سر فرازد
زلش با مهرها خود بسته است
هر کسی را تسیم چاره سازیست
اراس کمند در این وادی حاست

بس ان کو هنری و سنان بس
هم دهر و ظلم بود لاز
کرا کن لبش در دسر جز در فسنز
ه از ظلم بستاند داد مظلوم
گوانه داد مظلومی ستانم
درد دیوانه رسوا هلاک است
اگر میلی ناشد دلداری از در
که آتش گشته ام از ذوق تابار
ه روری شرع بان ستوان بود
نداند محتسب فرمان بری است
بغیر از خاک ره بی نقش حرامست
جهان در تنگ خاره زره کم عار
مقدم صد جهان افضل بسوزند
مرا در دل مسون چه از آتش سده است
درسم شرع ... با ناموس لازمست
حباب خلد بر آتش حرام است

[illegible]

در وحدت شناختن [illegible]

سلطان محمود و ایاز

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی بر دلم از عشق آن نیشتر
که دائم در تیمارداری دل ریش

مرا العذره لذت از [illegible]
که مهد راحتم آغوش [illegible]

اگر دل ز عشق مجروح ریش
زبان در عذر چشم نمیشود ریش

مرا با عشق او در سینه باشد
نمد بر [illegible] آینه باشد

من آن آشفته کارم درد مردم
که در دردت ز انجام درد دردم

اگر دشمن شود شادم بمرد آن
بمیرم تا برآید کام دشمن

[illegible] کامم [illegible]
عجب شیئی عجاب المستعین

اگر آلوده دامانم [illegible]
تصور خوش [illegible]

[illegible] زبان را
زبان که [illegible] که لب [illegible] را

[illegible] لب [illegible] شده دردم
نمیگفتم [illegible] خونم

رسیدم با [illegible]
سر عشق نمیشود قابل [illegible]

سر عشق را باید [illegible]
[illegible] این بار را [illegible]

کسان تو ندارد خاک [illegible]
[illegible] جای کفن باد

هر [illegible] عشق [illegible]
گر برد [illegible]

[illegible]

لبی چون غنچه لب از تبسم / ز مانی راه خنده بسته در او هم
نمکلکه تبسم در دهانش / بمعجز جا در او دارد زبانش
دمی گر گوشش لب چون غنچه / ز شیرینی لبش بر چند خندد
نهد بستان دو دانه تبسم / که تا شکر نگون دل شود کم
ز گوهر خانه لب تا ز دوش / سخن با خنده رفتی از لبش
سر سر کرده شیران کشور / ملاحت از لبانش چاشنی گیر
لب او گر نه شد خنده آلود / ملاحت تا قیامت نمک بود
نمکدان ذره و صد جهان شور / کرم جرم و صعب از دل سوز
نمکدر بر ازره از ازار محمود / که تا روز قیامت افکنده در د
خالش گرم آتش را نموده / که گوئی شعله در دستش نهفته
چو گرد د نام او گرد د زبانم / زبان چون شعله رقصد در دهانم
چهی چون آه گرد چشم استاده / پیدا زرد … و ما در …
بو می رنگ … در پیاله / شکر خنده چو گل بر جوش …
مهی از … در قدح شد / که آه از … قوس و قزح شد
چو شد … ایاز و … محمود / ملایک را … دامن آلود
می … گردد … / غم از … قطره … شادی …

ندیدن یار را نگذارم دلبرت / گر نه چشمی عالم زنجیر است
لب را گو چار شوریده دریاست / ز عکس دیده موج آب سید است
نگار آتش بر غنچه هاش خوش / دل گور را ما … در … نشتن
لبم یاد استان … سر طراز زد / ز شکر در دهانم مینور زد

به باغ رفتن سلطان با ایاز نشاط در باغ

بیا باغی طرح جنس ایک محمود / که رضوان حوصه … نقش بود
ز ابش جای جام می نشسته / برات موج بر گوهر نشسته
بزیر سایه هر برگ گلشن ر / ز آب خوش بهاری گشته …
چو غنچه لب ز شکر خنده با لد / بسوز د ناله گر بلبل بنالد
گل سوری فراح از … گشته / ز بس خنده … کاهش … گشته
شکوفه بسکه … / کلاه از وارث گون …
لب خود را … خنده … / ز بس خندید …
شقایق بر دلش داغی که مانده / برهنه زنگ در خون نشسته
چمن را از … آب گر شد / بیانید انقدر کو سبز … شد
نزاکت … / که تار رنگ شاخ گل شکستند
سر دستار در گل … / گل … آب …
نسیم از … / سرش را شاخ گل …
نسیم کوهستان … در … / توانند چاک … پیراهن …

نفد ... به روی راستی راست ... ایاز از دوستان خواب راحت
نگاهش ... وفتی ... درش با ... درس روان

حمام رفتن ایاز

خمار باده خواهد برد ماغش ... بغل آبرو داده چراغش
برفتن ... راست زانو ... چو شاخ گل که از بادی ...
رجای ... علم گه ... من ... را ... هم گه
چو شاخ گل شکفته لب خنده ... بروی بلبل ... نشسته
ز چشم گریه ... بیرون ... که ... مهر از سر ... زرد
چه پیشانی که ... ازباله باشد ... می‌رستی باده ...
چه سند ... محمود ... طلوع صبح در کار ... خند
چه روی یار خود ... که عمر رفته را ... ستدیم
غلامان ... او هم ... رس تندی عنان ... هم کشیدن
چو ادسم او هم بالا ... که ... حوالی شعدی ...
بزیر ... ورا ... که صد میدان ... طرح و ...
تنش ... گل ... نه بر جا بود و نه خالی جا بود
ز زر ... به تندی موی ... سر ... پهلو نمی زد
ز جستن جستن او سایه ... چو مرغ ... ضایع ...

وصف پیرهزن ... سلطان

شد ... که همین ... بود که ... در قرب محمود
دو چشمانش ... چون خانه مور ... غوطه ... نور
دران گور ... بود با ... رنگی ...
برون ... ز ... سال ... سر ... سوزن
در آن کلبه از ... لب ... در درگاه ...
... دست ... به ... در ... سور
چو آدم را ... در ... ابرو ... نقش ... دل
درو ... بالا ... نشستی ... خلوتی ... از آن ...
چو لکوی ... نشستی ... چار دیوارش ...
زجا ... نصف ... جنبش ... از ... اش
زبونش ... دست ... در پای ... بود
جوانی ... طبعم ... که کدام ... نقره ...
کهن ... بیرون و ... ز ... گشته ...
زبیرها ... گو ... که با هر گام ... دست ...
طوق ... فرج ... در او ... زانش

زبان بگسل ولی از زر دگمش | که گر دردی خزاری دای بر دل
هوس رسوائی و حالت وحشی | سرازر داهی و کفه ای
بیا ساقی ای که دوش گوهر انگیز | در با سفته در جیب سخن ریز
نگارم گوهر ملک سخن باش | بهار صحبت هر انجمن باش
نگار و محنتی را دختری بود | که هر بستانش خشاق اختری نهد
ز رشک نقشه همه صبح نور زند | گره کله سر بزم عالم افروز
تو ز شبنم ریزه رگلهای بادام | ز شیح لقه ز روح از لطف اندام
ز جبین غنچه صبح قیامت | سیه زلف و خوشه های قیامت
زمرگانش قوم در خون زده تیز | خطش از شانه زلفش شده بیز
گرشته برق حسن از خرمن ماه | رسیده موج عنبر تا کمرگاه
نه از ملکش سنگین رفتار | که بود آید ماند در تنفا گرانبار
شدم پایین تا فرش گام چون | حیا را گفتم آمرانه طبعی
بزر باغ قیش غنچه آباد | کله داری نصیب مغفران باد
بوصف غنچه اش راندم قلم تیز | قلم انزال داد و رفت از تیز
گشت ده چشمه در دزه قند | لبیبین قنه او چشمه سوگند
نشستی کرد می بازش گرفتی | زمی ستانه در کارش گرفتی
درادو ماهی ز غوطه رم ماید | که بوی خون از آن سرچشمه آید

حبس آن روی شه ناموس الک | گرسنه مثل آن از سور براو
زکف و عذر هستی از زنان برد | سراپا هر از آن مستوان برد
نرگس از گیسوی شسته گفتار | همین نه جرعه از ولاله زار
اگر معشوقه آن دست عر بود | کران ... بوی عر بو
نگهی حق کام زد اشغه هوی | لباس از کرد ...
لباس مستی بپیراهن او | گریبان با عالی دامن او
بشیون گیسوی دود از فغانش | ز درد غصه از سر تا پایش
ز نبر وارش دو چشم از جای جسته | با همدی سر ز ارش نشسته
چو آشوب آمد آن آشوب ایام | فرود آمد بکلوی گه حمام
چو آمد سوی حمام آن غزاله | بقد چون سرو و رخ مانند لاله
ز سر اول کله برداشت انما | حجابش را ربکایک تا کمرگاه
فرود آمد بکولگاه حمام | چه در بوته گدازی نقره خام
اگر دستش هدست خرد اعدی | ز جا در جستی و انگیز مردی
زرانگیز حرام او ... | در و دیوار خلوت ...
ز عکسش ناله بر دی چارگه | که سنگ و خشت و گل ...
ندانم خشت حمام ار گل گشت | که اغوش ز ماند ...

ب زنار بسته کاکلش را
به بسته دسته دسته سنبلش را

جهودانه [illegible] خود موبمو راست
تماشا جلوه گاه ناز او راست

برون آید [illegible] از برج ابد
که در شهر بتان آرد خرابی

سر [illegible] جا قیامت شد
قیامت را از [illegible] خون بهانه

بنا بنمود که خوبان سنبل گلشن
ترا زین [illegible] رازم نوس

ترازوی رکابش را [illegible]
خوشا [illegible] زنش [illegible] دام

برون آمد از آن کاشانه [illegible]
که از آیینه آتش [illegible]

لی دیوار خود [illegible]
بگو در آن چشم [illegible]

نگاهش در [illegible] صد اندیشش
نظر [illegible] بنگر [illegible]

که دید آشوب عشقی در [illegible]
خواب [illegible] آرزوی [illegible]

[illegible] کلکون [illegible]
که گیرد غشوه نبض آرزویش

ز بدشاه جهان در [illegible]
چو آه [illegible] آتش [illegible] خون [illegible]

رسید و در [illegible] ساران عود
دماغ شعله را [illegible] ز زر دود

چه عود [illegible] و [illegible]
رگ جان [illegible] نسیم [illegible]

ز [illegible] آتش عود [illegible]
چنین [illegible] دریا [illegible]

که ای [illegible] از دست [illegible]
بجان [illegible] آتش [illegible]

ترا در [illegible] بود
ولت [illegible]

اما زان [illegible] سرستان
[illegible] می پرستان

قدح [illegible] کار [illegible]
[illegible] فتنه را [illegible]

[illegible] از [illegible] مینا خرد [illegible]
در [illegible] را [illegible]

[illegible] در قدح [illegible]
[illegible] جام لاله را [illegible]

بساط عیش [illegible] در هم [illegible]
ز [illegible] سوده [illegible]

[illegible] شور [illegible] سر [illegible]
قدح [illegible] دل [illegible] جان [illegible]

مژه خاینه و اشکی [illegible]
[illegible] خواب [illegible]

سری [illegible] چشم [illegible]
به [illegible] را [illegible]

تو را ای [illegible] جان [illegible]
که بال [illegible] جست

میاد مردی از آن زن بیاموز
شب [illegible] روز

اما زوشاده با آن رفته [illegible]
[illegible] خونه [illegible]

[illegible] دیده [illegible]
[illegible] آتش [illegible]

[illegible] عدم [illegible]
[illegible] زمین [illegible]

۱۷۶

شهنشه عدل قلب عالمی بجبر

به دردروی دل از خوف توصید ارم دار

علم راغ بدو بش علی عجائب

ز خاد ناف جهان صادقا بر محمد داری

ز خاد ناف جهان صادقا بر محمد داری

چرا هم علی شه ذو الکرم داری

تو کلیب درکه روزی رسان مخلوقی

دزم چرا اندوه بیش و کم داری

خدا که هر علی با ملک ص سرشت

مه دیو راه خرد البر چو محمد داری

الرنه نور اهل اسم ابار زوش

ص هم و ترک زینه ادا باشم داری

ززم به هر صبح عاق کهر و کرد یالی

رهی به جنت از کوی از دریم داری

[illegible]

[illegible] ۲۰۹۵

